« بسم الله الرحمن الرحیم »

قبیله عشق

نام ایبوک: قبیله عشق

نویسنده: نیره پورکرمی

ناشر: نشر فرادید

ناشر الکترونیک:

۱

اوایل بهاربودو هوای دشت هم داغ. خورشیدوسط آسمان می درخشید.
بادخنکی می وزیدوعرق راازچهره آدمی می ربایید. بوی علف تازه به مشام میرسیدوآدم را سر حال می آورد. دختر چوپان وقتی به دوردست نگاه میکرد، بوته های گیاه سبزوزرد را می دید که گاه نزدیک به هم وگاهی دوراز هم روییده بودند. به آسمان نگاه کرد.تکه های بزرگ سفیدابر،با دست نامرئی بادبه حرکت درمیامدند.انگارکه دریایی خروشان ومواج است.سرش گیج رفت وبه تنه ی کلفت وقهوه ای درخت تکیه داد.نگاهش به شاخه ها ی ظریف افتاد.و برگهای کوچک تازه بهاری به رنگ زرد مایل به سبز.
گنجشکها دسته جمعی روی درخت نشستند. آوازخواندندوبیکبارپروازکردند ودرپهنه آسمان پنهان شدند. دامن چین چین قرمز رنگ دورخورشید باز بود.
لباس سفید با گلهای کوچک رنگ وارنگ که در حاشیه لباس نیم دارش با ظرافت دوخته شده بوداورا مثل یک دشت کرده بود؛جذاب وپرنشاط .اودختری بودپانزده ساله با چشمان درشت وابروان کمانی مشگی وچهره سفید. موهای مشکی که از گوشه روسری سیاهش بیرون ریخته بود، اورانمونه اصیل دختر ایل کرده بود.جسور ونیرومند.فولوتش را برداشت وشروع به دمیدن در آن کرد.
انگشتانش با موزونی خاص از روی سوراخها برداشته می شدوصدایی گاه زیروگاه بم ازآن شنیده می شد.گاه که چشمانش را تنگ می کرد، تیرهای خار بندی مرزایران وعراق رااز دورمی دید.
بره های کوچک تا صدای نی چوپان را شنیدند،حالابا آرامش به پستانهای پرازشیرمادرشان پناه بردندووارد دنیای نهفته دخترچوپان شدند.حالاناهارآماده بود.

نان تنوری، پنیرشور، وسبزی. باضافه چای داغ کتری زغا لی که ازفرط دوده،به رنگ سیاه در آمده بود.بعد فراغت ازچوپانی همراه با اسب قهوه ای اش به سواری وتفرج مشغول میشد.
در افکار خویش غوطه ور بودوبه آرامی می نواخت که یکباره صدایی اورا به خود آورد.خوب گوش داد.فو لوت را در بقچه اش جای داد موهایش را مرتب کرد وایستاد.
سنگ را از زیرپایش کنارزد.
نه! صدای یک مرد نبود. بازگوش کرد.پایین تپه کناررودخروشان پسری چون او چوپان با لهجه زیبای کرمانشاهی آوازمی خواند که گاه خشهای جیغ دار آن به ذوق می زد.
- نکنه گله هامون قاطی شه؟ برای ایل خان محمدِ، اما چطوری این جراتتو به خودش داده که انقدربه اینجا نزدیک شده؟! می دونم، حتما دیده که اینجا علف خوب داره،اومده گوسفندهاشو بچرونه. صبر کن ببینم ؟ مگه مش اصغر نگفته که تا دم رود برای گوسفندهای ماستو هیچ کس حق نداره گله شو اینجا بچرونه؟!
از تپه پایین دوید.پسر چوپان که در رویای خود غرق بودبه ناگاه متوجه گردو غباری از پشت سرشد، رو برگرداندوایستاد.وقتی او رادید،گفت:
- بابات نگفته هیچ وقت پیش مردا تنها نرو؟هان؟!
خورشید درحالیکه از تپه پایین می آمد، باجسارت گفت:
- بابام گفته، اگه رفتی دل شیرداشته باش...
پسر جوان ادامه داد؛
- تو دخترکی هستی،انقدر زبون درازی؟ هان؟!
خورشیددرحالیکه مقابلش ایستاده بود،دامنش رابا دست تکان دادوگفت:
- دخترکلبعلی ! بایدبشناسیش. همونی که دو زمستون پیش گله ها تونو از دست گرگها ی درنده وحشی نجات داد.پسرچوپان که عصبانی شده بود، گفت:
- حالا بگو اینجا چه کار داری؟
- تو بگو چرا اومدی اینجا؟ مگه مش اصغربا ایلها ی شما طی نکرده که تا این ور خاتون رود مال ایلشه ؟ها؟!
- چرا، ولی زمینای اون ورکه خوب نیست، علف نداریم ، شیر گوسفندهامون هم که کم شده، اصلا، بگو ببینم، چرابایدهمه ی زمینای خوب مال شما باشه؟مگه ما تو این زمینای خداحقی نداریم؟
خورشید در جوابش گفت :
- گوسفندات زیاده. طرف ما تنها اینجاست که علف خوب داره.اون ورا هم که همه اش بیابونه. برو طرف سیاه گل دره.پرعلفه.می خوای این یک ذره علف رواز گوسفندهامون بگیری؟
یه امروزوفقط حق داری اینجا بمونی، اگه فردابیام ببینم که نرفتی، به مش اصغرمی گمو اون وقت بین ایل ها کدورت می شه.می فهمی که ؟!هان؟!
پسرچوپان جوان که اسمش یوسف بود،به عصایش تکیه زدوگفت:
- نمي رم، ببینم چی کار می کنی.فردابازم میام اینجا... حالا بگو چی کار می کنی؟

دخترچوپـان دامـنش را تکـان دادواز اودورشـدودرحالیکه آواز مـی خوانـد بـه گلـه اش رسید.

۲

هنگام غروب بود.گله خوب چریده بودوباید برمی گشت.بقچه راجمع کردوروی زغالهای داغ خاک ریخت. چوبدست را برداشت وبا هِی کردن گله ، به سوی چادرها حرکت کرد.
گاهی مجبورمی شدگله راکه ازراه منحرف می شدرابه راه آوردوحرکت کند.
گله مثل همیشه سربه زیرحرکت می کرد.بره ها گاه جلو می افتاندوگاه عقب می ماندندودنبال هم می دویدند.پشم بزرگترها کثیف بودوپشگل وخس وخاشاک به دنبه هاشان چسبیده بودوبه شدت تکان می خورد.بلاخره چادرهای ایل نمایان شد.
زنهای ایل با لباسهای رنگارنگ وگل منگلی ازچاه آب می آوردند.
عده ای هم قالی میبافتندوبقیه هم به کارهای دیگر مشغول بودند.
مثلا یک مادر ودختر باهم کشک میزدند.خورشید گوسفندها را داخل آغل کردو به سر چاه رفت.کلبعلی قهرمان روزگارجوانی درچادرمشغول به پک زدن به قلیان بود.
- سلام پدر!
- سلام دختر گلم ! خوبی بابا جان ؟! چه خبر از مرتع ؟ انشاءالله که همه چیز خوبه ؟هان؟!
- خداروشکر.
وبلافاصله به سرقالی رفت ومشغول شانه زدن شد.
در طلوع صبح بعد،هنوزآ فتاب جان بخش بالا نیامده بود، بیدار شد. با سطل فلزی آب به آغل رفت .گوسفندها تلوتلوخوران جلو آمدند.
کلبعلی پاتاوه هایش را بست واز آفتابه مسی وضو گرفت والله اکبر گفت وبه نمازصبح ایستاد.
خورشیدبقچه رابه چوب دست زدوخداحافظی کردوگله رابه سمت تپه آفتاب هی کرد.
آفتاب همه مسیرراه را با او بود.به گفته حرف کلبعلی افتاد.
- رعدو هم ببر.مسیر سنگلاخیه.
بادهنه به تن رعد زدو دوباره کشید.
- هین! هین! جون که نمی دی؟
کلبعلی بعدازاینکه صبحانه ای خورد، داسش را برداشت.

وقتی ازچادرخارج می شد ،مش اصغر که مویی از چرخش روزگار سپید کرده بود وشلوار گشادی هم به تن داشت، بلند سلام کردوگفت :
- به زمین دیم می ری ؟ شیر خدا!
کلبعلی داسش را بلند کردو گفت:
- یا حیدر! مش اصغر! یا حیدر! امانشم خدا می ده! مش اصغر.
مش اصغرخندیدوبه چادر رفت .ننه بی بی درحال ساییدن کشکهای قلمبه توی ظرف بود.
- ننه بی بی! خدا این کلبعلیو برا ما نگهداره؟ برکتیه به خدا!
- یا خدا! مش اصغر خورشید هم دختر خوبیه؟! مگه نه؟!
.خورشیدسواررعد شد.کرانه آسمان آهسته آهسته به سفیدی می گرایید.
زمین وتپه های اطراف خشک وبایربودندو گاه تک وتوک درختهای بلندگزدیده میشد.
گوسفندها تلوتلوخوران با حالت پرش ازتپه پایین می آمدند.
خورشید که تا به حال قدم به قدم با آنها آمده بود، به پهلوی رعد زد و رعدبه سرعت شروع به تاخت کرد. وقتی به پایین تپه رسید گله درحال دویدن بود.خنده اش گرفته بود، بعدازمدتی دستش را ساییان کرد وبه اطراف نگاه کرد.
یک رودپرآب وسه چهارتا درخت سپیدارکه آن طرف کنار چند سنگ بزرگ بودند.
به سمت درختان رفت.تسمه ی رعدرابه درخت بست وکتری راازآب چشمه پر کردوبعد چندتاسنگ وچوب وخارواجاق کوچک هرروزش.
تا کتری خوب جوش بیایدویک چای دآغ آماده شود،تصمیم گرفت تا در اطراف گشتی بزند.
سبزی های کوهی تروتازه لابلای سنگها، روییده بودند.با چاقوی کوچکی که به همراه داشت، مشغول چیدن سبزی ها شد. آنها را دردامن ریخت وبه سمت درختها بازگشت.
سپس آنها رادردستمال کوچکی ریخت ومقداری هم آب خنک، تا تروتازه باقی بمانند.
گوسفندها می چریدند وبا ولع این طرف وآن طرف می رفتند.حوصله اش سررفته بود.
سواررعدشد، تا در اطراف گشتی بزند.
همانطورکه اسب یورتمه میرفت، ازدورگله گوسفندی را دید. یوسف چوخای قهوه ای پشمی به تن داشت وبا چماق چوپانی اش روی زمین شکل می کشید وبلند آواز می خواند.
صورتی گندمین وآفتاب زده با ابروهای پرپشت وچشمان خمارومو های سیخ مشکی ،چیزی بودکه دل خورشیدرامی لرزاندو گویای پسری زرنگ و هوشیار بود.
با ا کردن اسبش رامجبوربه ایستادن کرد. یوسف با دیدن اوبابی اعتنایی به خواندن خود ادامه داد.اسب را درست مقابلش نگه داشت و با صدای بلند گفت:
- مگه نگفته بودم، حق نداری اینجا چرا کنی ؟ هان؟!
یوسف به او نگاه کرد.

- ببین! دختر کلبعلی؟ مگه من هم نگفته بودم که هر کاری که دلت می خواد، بکن؟ هان؟!
- حالا ببین چی کار می کنم.
وازدرختی که درآن نزدیکی بود، یک شاخه کلفت وبلند کند. به سراغ گوسفندهای یوسف رفت وآنهارابه سمت ایل خان محمد هِی می کرد.
چنانکه با اسب تمامشان را دوره می کرد تا حتی یکی از آنها جا نماند.
پسر چوپان چون این گستاخی او را دید، به سمت او دوید .
- اوهوی!وایسا ببینم؟داری چی کار می کنی؟!
وباحرصی که دردندانهایش نشانده بود، گوشه ی پیراهن اورا گرفت وبه شدت ازاسب به زمین انداخت. خورشید با جیغ کوتاهی برزمین افتاد. مچ دستش تاب خوردوترقی صدادادودررفت. با ناله کوتاهی دست خودرا گرفت وبا نگاه غضب آلودی به یوسف نگاه کردوگفت :
- حیف که دستم دررفته، وگرنه آنچنان سیلی بهت می زدم که بفهمی حق نداری به *دختر* کلبعلی *این کارا رو بکنی*.
یوسف ازطرفی ناراحت بودوازطرفی به خاطر گستاخی اوبی تفاوت.
خورشیددرحالیکه دست صدمه دیده اش را گرفته بود، به زحمت اززمین بلند شد.
وبعد رو به رعد کرد وگفت:
- بیا بریم ، رعد! الان گوسفندها گم می شن ها.
رعد گوشش راتکتن داد وسرش را درعلفها نهان کرد.
خورشیدبه یوسف که به عصای چوپانی اش تکیه زده بودوبا دیده حق به جانبی به او مینگریست ، گفت:
- توهم از اینجا می ری ، فهمیدی؟
خورشید درحالیکه دستش دردمی کردورعد هم به*دستورات مکرر* او گوش نمی داد، به سمت گله خود که خیلی دورتر بود،حرکت کرد.
- خودش بلده ! سیر می شه می یاد اونجا.
یوسف با این طرف وآن طرف دویدن وهِی هِی کردن توانست گوسفندها را جمع کند.
وقتی اومتوجه رفتن خورشید شد ورعدرا که درحال چریدن بود، به طرف آن رفت دهنه اش را گرفت ودادزد:
- اوهوی دختر! وایسا اسبتُ ببر...
- ولش کن! خودش بلده.
یوسف که می دانست او با آن دست صدمه دیده نمی تواند کاری از پیش ببرد، به دنبالش رفت. وقتی نزدیک شد، خورشید گفت:
- مگه بهت نگفتم ولش کن، می یاد؟ زبون نفهم؟
یوسف با غرورگفت:
- با این دست آش ولاش، میتونی گوسفندها رو جمع کنی؟
چیزی نگفت. دستش دردمی کردوحسابی عصبانی بود.وقتی رسیدند، گله پخش شده بود. بعضی گوسفندها از تپه بالامی رفتندوبعضی هم درحال طی کردن طول رودخانه بودند.

چندبزمشکی وسفیدهم سر بقچه سبزی ها رفته بودند. یوسف گفت:
- می یارمشون...
ودویدودرحالیکه عصایش را در هوا می چرخاند، ازتپه بالارفت.
خورشیددرحالیکه دستش درد می کرد،باهِی کردن سعی می کرد،بزها راازسربقچه سبزی کوهی ها دور کند.
کتری زغالی می جوشیدوآب بیرون می ریخت وآتش راخاموش وروشن می کرد.
چون‌آرامش گله وخودسری هاشون با دوچوپان زرنگ بهم ریخته بودوبع بع کنان اعتراض خودرااعلام می کردند.
خورشیدسبزی های نیم خورده راازبقچه کنارزدویوسف کتری را که غلغل کنان می جوشید، با چماق ازروی آتش شعله وربرداشت.خورشیدازدرددست ضعف کرده بودونایی در بدن نداشت.
سفره ی مختصر ناهارش را باز کرد.آغوز وپنیرزردبه خاطر هجوم گوسفندان، باهم مخلوط شده بود.
یوسف که این وضع را دید، پیاله ای که توی بقچه بود،را برداشت ویکی از گوسفندهای بزرگ وشیرده را انتخاب کردومشغول دوشیدن آن شد.
خورشید،عصبانی بود:
- بوقتش،همه چیزروبه مش اصغرمیگم.میگم که اومده تو زمین ما وگله اش رو می چرونه . این کلمات چون آب سردی بود، که آتش خشم اورا تسکین می داد.
یوسف کاسه ی مالامال از شیر را جلوی او گرفت :
- بیا بخور حالت جا بیاد...
با اکراه گفت :
- تو هم بیا بخور. آغوزش هست...
یوسف کاسه مالامال ازشیررابه زمین گذاشت،وبعد نشست و نان زد توی آغوز ومشغول خوردن شد.به یوسف نگاه کرد.احساسی در دلش فروریخت.به کاسه شیر نگاه کرد.
به فکرفرورفت. قیافه اش به گونه ای بودکه خیلی راحت آدمی را مجذوب ودلباخته می کرد.
یوسف بعد از مدتی گفت:
- تو بقچه ات استکان داری؟
- اگه گوسفندا نشکسته باشن، آره هست.
چای طلایی رنگ داخل استکان دربرابرنورخورشید تلاءلوخاصی داشت.
خورشیدبا آخ هایی که فقط خودش می شنید، تکه دستمالی را که به همراه داشت، به دور مچش می پیچید.
- آ...خ! آ...خ!
یوسف کناررودبودودست وصورتش را می شست. سپس با لباس قهوه ایش خشک کردوبه خورشید گفت:
- با این دست که نمی تونی اسب وگله رو ببری، هان؟! حالامن با اسبت می رم، گلّه مو میبارم اینجا تا مواظب هردوشون باشم.

خورشیددرمانده بود،از یک طرف دست او راشکسته بودواز طرف دیگر، حق با اوبود.
به تنهایی نمی توانست گله را ببرد. یوسف با یک جهش سوار بررعد شدوچون باداز نظرپنهان شد. پایش رادراز کردوبه درخت تکیه داد.
سایه برگها برروی زمین بازی میکردندواجازه نمی دادندکه نورتیزخورشید، این چوپان خسته ومجروح را اذیت کند.در این هنگام دوپرسبک،روی چشمانش نشست.
یوسف رسید،گوسفندها همچنان درحال چرا بودند.چوخایش را به دوش انداخت وسواراسب شد.با چماق گوسفندها را جمع کردو از پشت به دنبال آنها راه افتاد.گوسفندها تلو تلو خوران حرکت می کردند.
دانه های عرق روی پیشانی خورشید، چون ستاره های کوچکی میدرخشید و گونه اش گل انداخته بود. یوسف گله اش را با فاصله ای کنار گله او گذاشت و خود به سمت رود رفت . پاهایش را درآب خنک کرد وفولوتش را از گوشه ی شالش برداشت و شروع به نواختن کرد.
صدای آشنا و زیبایی بود.
ازخواب پریدبه اطراف نگاه کرد .
- این همه گوسفند مال کیه ؟
با دیدن یوسف،همه چیزرابه یاد آوردواحساسی در دلش فرو ریخت. بار دیگر چشمانش رابست وبه صدای نی گوش داد. بعد از مدتی یوسف به او نگاه کرد.
به نظرخواب می رسید. رفت ومقابل خورشید ایستاد.
- آهای دختر! شمار گوسفندهاتون چندتاس؟
خورشید یکه خورد وچشمانش را باز کرد .
- چهل تا س.برای چی؟!
- مال ما هم که شصت تاست، حالا چطور می خوای بااین دست گلتو ببری ؟
- نمی دونم،ولی باید خودم ببرم.کلبعلی گفته.
- من برات می رسونم .
- اما اینها با هم قاطی میشن؟!
- نه! گوسفندهای ما علامت دارن.مگه برای شما ندارن؟!
- چرا! برای ماهم دارن...
یوسف ابرویی نازک کردوکمی آن طرف تر نشست ودوباره مشغول نواختن شد.
دستانش از فرط تابش آفتاب،سوخته بود.خورشید باعلاقه، نگاه می کرد.
- دستت خیلی درد می کنه؟
- آره!
- به کلبعلی بگوموم داغ با سیب زمینی پخته بگذاره روش تا ورمش بخوابه ، اول هم باید
تو آب گرم جا بندازه تا باد نکنه وگرنه شب نمی تونی بخوابی....
خورشیدچیزی نگفت. یوسف به او نگاه کرد.با عرقی که کرده بودوگونه های گل اندا خته اش، به نظرش زیبا آمد. ادامه داد:
- مادرت ناراحت می شه؟
- وقتی بچه بودم مادرم مُرد، به خاطر سل.

- یادمه تو ایل ما هم چند تا همینطوری مردند. پس فقط با کلبعلی زند گی می کنی ؟
- آره!
- اسمت چیه؟
- خورشید.
- آهان، اسم منم یوسفه، خان محمدروی من خیلی حساب می کنه. چون یه بار براش یه مسئله روحل کردم . اونهم به بابام گفته بودکه پسرت خیلی می فهمه.
خورشید سرش را به علامت تایید تکان دادو گفت:
- تو با کی زندگی می کنی ؟
- با حاج علی وننه کبری، ما هفتا برادریم ومن آخری هستم.
- اوهوم
مدتی سکوت میانشان حکمفرما شد.
یوسف چماقش را بر زمین زدوبلند شدودر حالیکه آواز می خواند دراطراف گشتی زد.خورشید به یاد مرگ مادر افتاد.گلبانو! لحظات بر عکس همیشه به کندی می گذشت. انگارخورشیدوسط آسمان جا خوش کرده بود. بالاخره کرانه ی آسمان طلایی رنگ شد. خورشیدبه یوسف که گوسفندها را جمع می کرد، گفت:
- من! باید گله رو ببرم...
- برات می یارمشون .دختر!...
خورشیدلبخندی زد.یوسف بقچه هردواشان را درخورجین گذاشت وبعدحرکت کردند.
راه خیلی طولانی بود.خورشید ازرمق افتاده بود. یوسف دنبال گوسفندها می کرد.
خورشیددهنه رعدرا گرفته بودوراه می رفت. جا ده سنگلاخی بود.یوسف نزدیک شد وبا دلسوزی گفت:
- کلبعلی برات جا می ندازه ،اونوقت اینقدر درد نمی کشی...
نگاهشان درهم طلاقی خورد. وقتی به ایل نزدیک شدند،خورشید گفت:
- برو! نمی خوام تورو با من ببینن، ولی تو از اونجا می ری .
- خیلی مطمئنی!
وبا پوز خندی گفت:
- حالا بذار دست شکستت خوب بشه.دختر!
وبعدبقچه وچوخایش را ازروی رعد برداشت وگله اش را هِی کردوازهمان راهی که آمده بود آوازخوان بازگشت.
خورشید با خودش گفت:
- عجب سمجیه ها؟!
به سمت ایل روانه شد. گله را درآغل جا داد ورعد را داخل طویله کردوبرایش یک سطل آب بردوبا زحمت زین ودهنه را از روی‌آن برداشت.
کلبعلی تازه آمده بود.سلام کرد.
- علیک سلام، چرا دستت رو گرفتی؟
- تو سراشیبی تپه از روی رعد افتادم.
کلبعلی روی داس زنگ خورده اش آب ریخت وکنارچادرگذاشت، گفت:

- رعد داره بزرگ می شه، سرکشی می کنه باباجان .بروبشین تا برات آب گرم وموم داغ بیارم .
دستمال راازدست خورشیدبازکردوبا احتیاط داخل آب گرم گذاشت وشروع به ماساژآن کرد.
خورشید جیغ می زدوازدردبه خودمی پیچید. کلبعلی سعی می کرد او را آرام کند:
- پس رعد رَم کرده؟!هان؟! از این به بعد باید بیشتر مواظب باشی...
خورشیدجیغ بلندی کشید، کلبعلی بلاخره دست او را جا انداخته بود.موم داغ و دست حائل گردن او.روی صورت خورشید دانه های عرق نشسته بود.
روزبسیار سختی را پشت سر گذاشته بود.تمام بدنش کوفته شده بودودرد می کرد.
کلبعلی گفت:
- با این وضع ، نمی خواد قالی ببافی ...
جای خورشید را انداخت وگفت:
- بیا بخواب ، تا کوفتگی تنت در بیا د.دختر جان!
صبح فردا، وقتی خورشید آماده رفتن می شد،از کلبعلی پرسید:
- اگه یه ایل غریبه، بیادتو زمینمون، چی کار می کنی؟
کلبعلی که پاتاوه های قهوه اش را می بست، گفت:
- باید برن.
- اگه نرن چی؟
- می ریم به خان ایلشون می گیم ، اون حل می کنه. حالا مگه چی شده ؟ خورشید خانوم؟!
- بعدا می گم. شیر خدا!
گوسفندهارا به کناررود،رساند.سپس سوار رعدشدوبه سراغ یوسف رفت.
یوسف زیرآتش هیزم می گذاشت ودودبلند می شد.اسب را مقابل او نگه داشت.
- بازهم که اینجایی! چوپان خان محمد؟!
- آره! دختر کلبعلی! هنوزهم اینجا هستم.
- پس معلوم می کنی که نمی خوای به این زودیا از اینجا بری ؟ نه؟!
- یوسف چوب نیم سوخته ای را از زیر اجاق بیرون کشیدوگفت:
- آخه اینجا چوپانش دختر کلبعلیه؟نه؟!
- چوپانیو بندازدورمن فردا با کلبعلی میام به ایلتون.پسر چوپان ...
یوسف با شتاب بلند شدوبا غضب به چشمهای او خیره شد و گفت:
- تو فردا بیا ببینم دل وجرآتش رو داری؟!
- می یام و دل وجرآتش رو هم دارم، حق با منه...
وبعددهنه رعدراکشیدوبه تاخت ازاودورشد.یوسف که عصبانی شده بود،با خودگفت:
- حالا که اینطور شد، منهم جلوش کوتاه نمی یام. حالیش می کنم کی مَرده...
صبح روز بعد، کلبعلی وخورشید پیش خان محمد بودند.
وقتی آنجا رسیدند، آفتاب تازه به پهنه آسمان رسیده بود ویوسف درحال بیرون آوردن گله ازآغل بودورفتن آن دورا به سمت چادرخان باغضب وعصبانیت دنبال می کرد.

خان محمد که مرد درشت هیکلی بودو لباس سفیدی به تن داشت وبه مخده تکیه داده بود.
بوی توتون چادررا پرکرده بودویکی ازایلی ها برای شکایت نزدخان محمدآمده بودوبا لهجه غلیظ کرمانشاهی تندتند صحبت می کرد.
کلبعلی یا الله گفت ووارد شدوخورشیدهم پشت سراو.
چادرخان از چادرهای دیگر بزرگتر وزیباتر بود. درون آن پربودازقالیچه های زیبا وپشتی هایی که زنهای ایل بافته بودند.
ازاطراف سقف منگوله های درشت ورنگی آویزان بود.خان لوله قلیان را از لب برداشت ودودسفیدآن را درهوا پخش کردوگفت:
- شما برای ایل ما نیستید.
کلبعلی که خودرا جمع وجورکرده بود، گفت:
- ما ازایل پایین هستیم، خان !
- ا؟ خوب حالا چی کار دارید؟
- خان، دخترم ، چند روزه که دیده یه چوپان ازا یل شما،البته می بخشید، اومده تو زمین ما وعلف گوسفندهای ما روحروم می کنه...
خان که بسیارعصبانی شده بود، نگاهی به خورشید کردو گفت:
- آره؟!
خورشیدکه قرمز شده بود، آرام گفت:
- بله....
- خوب، بگوببینم دختر! اسمش چی بود؟
- یوسف! یوسف چوپان !
خان اخمهایش را درهم کشید.
- چی، یوسف؟! چوپان ما ؟!
خورشیدسکوت کردوچیزی نگفت.خان رو به براتعلی که برای شکایت آمده بود،کردوگفت :
- پاشو! برو، بگو یوسف بیاد. تا بعد...
براتعلی گفت:
- به روی چشم ، خان شیر...
وسریع ازچادربیرون رفت.خان با سبیلهای بلندتاب دارش بازی می کردوبه فکری عمیقی
فرو رفته بود.
که یوسف همراه براتعلی وارد شد.
- سلام خان شیر!
- بگو ببینم جغله، تورفتی توزمین ایل غریبه ؟!
- یوسف که غرورش را دربرابرخان، جریحه دارمی دید، سرش را به زیر انداخت و گفت:
- بله...

خان صدایش را بلند کردوگفت:

- کلاه مشگی! مگه من با چوپونا، طی نکرده بودم که فقط تو زمینهای خودمون بچرونن؟هان؟!
- چرا، خان!
- پس چرا رفتی تو زمین ایل پایین؟!
- چون، اونجا علف خوبی داشت ...
- عجب خیره سری هستی !مگه هرجا علف خوب داشته باشه، باید همینطوری سرتو بندازی بری اونجا؟!هان؟!
یوسف که خودرازیرشماتت ها وتوهین های تندوتیزخان حقیر شده می دید، از خجالت سرخ شدوسرش را به زیرانداخت وگفت:
- دیگه تکرار نمی شه، خان!
خان لوله قلیان رابه لب گذاشت وپکی به آن زدوبا علامت سربهبراتعلی اشاره کردکه او رابیرون ببرد.
یوسف که درایل خودرا دارای وجهه ای می دید وتا به آن روزخودراچنین کوچک وحقیرندیده بود، به سرعت ازچادرخان خارج شد.بعدازمدتی، خان بعد از چند بار قلیان کشیدن، گفت:
- برین، دیگه نمی یاد سرزمینتون. سلام منوبه مش اصغرهم برسون.
کلبعلی زودخداحافظی کردوهمراه خورشیدازچادرخان خارج شد.خورشیدسواربراسب خود بودودرحال رفتن که یوسف در برابرش ظاهر شد،آتش عصبانیت از چشمانش می بارید،آب دهانش را قورت داد.
- توبازهم گوسفند می چرونی بلاخره همدیگرو می بینیم...
خورشیدصورتش را برگرداندوبه پهلوی رعدزدوبا شتاب ازیوسف وقبیله اودورشد.
پسرچوپان درحالیکه عصبانی بود، گله اش را به سمت چراگاه خان هدایت کرد.
- هِی هِی ... دِ یالله

۳

سه سال بعد

اواخر فروردین است وشروع جشن کُشتی. خان محمد تصمیم داردکه ایل مش اصغر راهم در انتخاب دستیارخودسهیم نماید.زیرا آن دو از روزگاران دور یار وشفیق بودند.
ازهرایل طی مسابقاتی که صورت می گیرد، پنج نفرانتخاب می شوندوبااجرای مسابقات و زورآزمایی میان این ده نفرآغازمی شودوبرنده نهایی به عنوان دستیارخان وجوانمرددوایل انتخاب می شودواموری چون قضاوت جمع آوری مالیات واجرای سایراموری را که خان دستورمی دهدبرعهده می گیرد.
دراین موقع،خورشید،دخترجوان هجده ساله ای است با تمام ظرایف وویژگی های یک دختر جوان، بعلاوه شجاعت وجسارت که مخصوص به خود اوست. خدایاردرحال خارج شدن از چادراست که خورشیدبه او لبخندی می زندو وارد چادر می شود. قرار ازدواج آن دو از سالیان پیش گذاشته شده بودوخاله تصمیم داشت که بلاخره جشن عروسی آن دو را بگیرد.
بلاخره روزجشن فرا رسید.
پنج نفری که طی روزهای متوالی زورآزمایی وکشتی توانسته بودنددرمسابقات داخل ایل پیروز شوند، باد جوانی درسرمی پروراندندوبه هرشکلی مشغول تقویت نیروی خود بودند.بعضی برای تفریح سواری می کردند وعده ای هم اخرین فنهای کشتی را روی یکدیگر پیاده می کردند.
خورشید وخدایار، ازکودکی پابه پای هم بزرگ شده بودندوخاله درحکم مادرخورشیدبود،خدایارهم ازکودکی به اوعلاقه داشت.
او جوانی بیست ساله بود با چشمان زاغ وموهای حنایی رنگ ، که همیشه سر بند سفیدی را به پیشانی می بست واز شیرمردان این گروه محسوب می شد.
جوانان بعد اززورآزمایی دورهم جمع شده بودندوزیر درخت نشسته بودندکه قنبرعلی گفت:
- شنیدم امسال یه پسره اومده اسمش یوسفه...می گن عجب زوروبازویی داره...

خدایار که سعی داشت به آنها روحیه بدهد گفت :
- ماهم قوییم چیزی از اونا کم نمی یاریم...
آنهابه یکدیگرقول مردانه دادند که نهایت سعیشان را برای پیروزی به کارگیرندتا سمت جوانمردی رابرای ایل خود کسب کنند.خان محمدکه در گذشته های دوربا مش اصغر رفیق شفیق بودوبه او احترام میگذاشت،برای انتخاب دستیار، ایل اورا هم درمسابقه سهیم کرده بود.
همه منتظرورودجوانهای ایل خان محمدبودند.
یکی ازپسربچه هاکه مامورخبرآوردن بود، دوان دوان آمدونفس زنان گفت:
- اومدن،اومدن، به خداجوونای خان محمد اومدن.
چندتا از پسرهای جوان، مشغول آب پاشی ودودکردن اسفندوآوردن شیرینی محلی شدندوبعد همراه منتخبین به استقبال خان محمدوجوانهایش رفتند.خان محمدوچند تن ازریش سفیدان، همراه کشتی گیران ویک اسب جوان سیاه که جایزه دستیار خان می شد،ازراه رسیدند.
مش اصغرباتمام آنها سلام واحوالپرسی وروبوسی کردوبه سمت چادرخودراهنمایشان نمود.
خان محمدوریش سفیدان ومش اصغردرنهایت احترام، بالای چادر نشسته بودندوپسرها باسرعت وچابکی از میهمانان با چای وشیرینی پذیرایی می کردند.بعد ازمدتی خان محمد که به مخده تکیه داده بودوپکی به قلیانش زدوگفت:
- دست خدا همراتون ببینم چی کارمیکنید...
همه به دستورخان به سمت زمین همواری که ، برای این کاردرنظرگرفته شده بود، به راه افتادند.کنارمیدان تیرهای چوبی نصب شده بودوروی آن با شاخه های درخت وعلف پوشیده شده بود، تا سایه بانی باشد برای خان وریش سفیدان وپیرمردان ایل.
همه دورزمین جمع شدند، ازبچه های کوچک گرفته تا پیرزنانی که صورتهای چروک خورده اشان را باروسری پوشانده بودندوبا دوکهای نخ ریسیشان برای دیدن مسابقه ، آمده بودند.
بوی نم خاک زمین تفتیده فضا راآکنده کرده بود.سماوربزرگ برنجی کنارجایگاه ریش سفیدان قل قل می کردودم به دم ازحاضرین با چای اعلا پذیرایی می شد.
جوادمَشکی به دوش انداخته بودوبا آب خنک وگوارا از بچه های گریان وموژولیده که درآغوش مادرشان بی تابی می کردند وازپیرمردانی که ازفرط آفتاب چهره اشان سوخته بود،پذیرایی می کرد.بعدازمدتی، مردمیانسال وخوشرویی که ازکشتی گیران قهار گذشته بود، با اجازه گرفتن ازبزرگترها وخان ومش اصغروریش سفیدان واردمیدان شد.آفتاب به شدت میتابید.
- اول برای سلامتی خان یک صلوات بفرستید ....
وصدای جمعیت حلقه زده به دور میدان بلند شد.
- الهم صل علی محمدوال محمد....
- ایشالله که یه دستیارلایق وکاربلد برای خان انتخاب می شه....ایشالله
وسپس زیر لب بسم اللهی گفت واز دو کیسه کوچکی که به همراه داشت ،دو کاغذ خارج کردوخواند:
- یعقوب ازایل خان محمدوگل محمد از ایل مش اصغر...

کرناچیها با سازودهل شروع مسابقه رااعلام کردندومردم هم با دست زدن،آنها را همراهی میکردند.جوانها با دادووفریا دهم ایلی کشتی گیرخودرا راهنمایی می کردند.
- بپرروش ...آفرین
برنده اول ازاین شانس برخوردار بودکه تا شروع مسابقه نهایی از انجام هرکشتی دیگری آسوده بود.با جست وپرش کشتی گیران،گردوخاک بلندمی شدوبرسرروی حاضرین فرومیریخت.دوکشتی گیرهمچنان وسط زمین درگیربودند.
بالاخره یعقوب که قلدروچابک بود، کمرگل محمد رابه خاک نشاندوبرسینه اش نشست.
جوانان مش اصغرکه ازاین شکست ناگهانی،شوکه شده بودندوخودرادرمقابل جوانان خان شکست خورده میدیدندبه خدایارنگاه کردند. اضطراب ودلواپسی همه ایل را دربرگرفته بود.
جوانان خان محمد، برنده راتشویق کردندومیان خودجا دادند.یوسف با اودست دادو کنار خود نشاند.خان دستی به سبیلهایش کشید.مش غلام حسین باردیگربه وسط میدان آمد.
کرناچی ها ازنواختن دست کشیدندوهمه ساکت شدند.مرد، دوکاغذ بیرون آورد:
- دونفربعدی،... اسماعیل ازایل خان وخدایارازایل مش اصغر...
صدای کرناچی ها بلند شد.دوستان خدایاربه شانه او می زدند.
- برو پهلوون، امید ما به تو...
خدایاردرمیان بدرقه دوستانش،واردزمین مسابقه شد.زمین را بوسیدووارد شد.
اوتصمیمش را گرفته بودکه پیروزشودودستیارخانی راازآن خود کند. دوحریف مقابل یکدیگر ایستادند.جوان خان محمدبه قدوقواره او نگاهی انداخت....
- شروع !
دوکشتی گیربا حرارت وسعی زیاد سعی درمغلوب کردن دیگری داشتند.هریک سعی می کردتاکمر دیگری را به خاک نشاند.خدایار همه دقت خود را به اعما ل حریف معطوف کرده بودوسنجیده عمل میکرد.وبلاخره دریک موقعیت مناسب با یک جا پا وبارانداز توانست حریف رابه خاک خویش درآورد.
کشتی گیران مش اصغرکه با دقت به مسابقه نگاه میکردند، با پیروزی خدایار به وجد آمده واورادرآغوش کشیدند.
- باریک الله جوونمرد ...ای والله
- ماشاالله پسر...
خاله صنوبربا خنده ازشیرینی هایی که پخته بود،ازحاضرین پذیرایی می کرد.
جوانان خان محمد،خوشحال بودند.
- دونفربعدی ، محمدتقی ازایل مش اصغروداود ازایل خان .
همه با دادوفریاد آنها راتشویق می کردند.
- آفرین بپرروش ...
- خاکش کن...
- یه جا پا بنداز...

محمدتقی با مهارتی که دردست انداختن داشت،حریف را گمراه می کردویک دفعه حمله میکرد.داودهم با جا پا انداختن سعی درگمراه کردن وخاک کردن اوداشت.
حریف با دورزدن محمدتقی دنبال فرصت مناسبی میگشت که،گل محمد با یک حمله وجا پا اورابه خاک زد.خدایار با آغوش بازجلورفت واورا بوسیدوای والله گفت.
دیگران هم مرحبا میگفتندوخوشحال بودند.
- بابا ای والله ....دمت گرم...
جواد با مشک آب به سمت آنها آمد.خدایارومحمد تقی که خوشحال بودند، دستی برسروگوشش کشیدندو گفتند:
- جوونمردی ازایل خودمونهِ، ما برنده می شیم...
جوادخندیدورفت. بازی چهارم ، درحال آغاز شدن بود.
همچنان همهمه وتشویق مردم با صدای کرناچی ها درهم آمیخته بود.حریفان مقابل یکدیگرایستادند.
- شروع !
هریک ازکشتی گیران منتظرفرصتی بودندکه حریف رابه خاک خوددرآودند.
کشتی گیر مش اصغرباترس وسهل انگاری مبارزه می کردکه کشتی گیرخان با یک جهش وبدل روی آن خوابیدتقلاهای او را مهار کرد.
کشتی گیران خان که خودرا پیروزمسابقه میدیدند،جلورفتندواورادرآغوش کشیدند.
- باریک الله پسر...
در این میان جواد بایک لیوان آب به سوی او رفت.
- بیا پهلوون ...
- دست دردنکنه پسر..
دراین میان، بی بی یاس که قابله ایل بودوموردداحترام همه،برای برنده مسابقه اسفنددودمیکرد و گلاب برسررویش می پاشید ومی گفت:
- پسرم! ایشاالله که خوشبخت بشی ...
وپسرها باخنده ا او تشکر می کردند.پیرمردها زیرسایه نشسته بودندودم به دم چای میخوردند.خان ومش اصغرقلیان می کشیدندوصحبت می کردندوبه علامت تاییدسرتکان میدادند.بازی پنجم بعد ازاستراحت کوتاهی درحال آغازشدن بود. این بار نوبت یوسف بود.
در این میان خورشید بازی رابا علاقه دنبال می کردو ازاین که نامزداو پیروزشده در پوست خود نمی گنجید.جوان خان که جثه ای کوچک وبدن نیرومندوعضلانی داشت واردمیدان شد.
دل خورشیدلرزید.((سقا)) که از کشتی گیران مش اصغربودوهیکلی ورزیده داشت مقابل اوایستاد.مرد میاندار،به وسط زمین آمدوگفت:
- به امید خدا این بازی اخره....
دراین میان دوحریف به یکدیگرنگریستند.
- خوب، شروع کنید....
مسابقه آغاز شد.جوان خان با حرکات محرک سعی درتهییج حریف مقابل خودداشت.جوان مش اصغر حواس خودرا خوب جمع کرده بودتا اورا مغلوب خویش سازد.

اما کشتی گیرخان با یک جهش وحمله اوراجا می گذاشت.مش قربان که میان کشتی گیران
جا گرفته بود،ابروهایش را درهم کشیدو گفت:
- خیلی قَدَر تا به حال ندیده بودمش ...
خدایار که به کارهای او خیره شده بودگفت :
- آره خیلی کار بلده ...
وحریفان با دقت بیشتری کاراورا دنبال می کردند.
کشتی گیرخان همچنان با تیزی وظرافت کارمی کرد.((سقا)) مستاصل بود.
آخرین توصیه ها وتجربه ها از سوی کشتی گیران برسرآن دو فرود می آمد.
آنها نیزدرشرایط مناسب ازآن فنون استفاده میکردند.این مسابقه محتاطانه عمل می شدوهیچ یک حاضرنبودند که به خاک دیگری در آید.
خورشید به وسط آسمان رسیده بودوگرمترین شعاع هایش را تقدیم این دوکشتی گیر می کرد.
عرق وخاک برروی هردونشسته بودوبه نظر خسته ودرمانده می رسیدند.
بعدازجهش های ناموفق که راه به جایی نمی برد،هردو برای رفع خستگی،چرخیدن به دور یکدیگرراآغازکردند.بعدازمدتی کشتی گیرخان ازغفلت حریف استفاده کردوبا یک باراندازاورا به زمین زدوبرکمراونشست.
جوانهای مش اصغرازهیبتوقدرت اوبه خود لرزیدند.
- ...چقدر کاربلدِ...؟!!
خورشیدکه کنار بی بی یاس وخاله صنوبرایستاده بود، باپیروزی جوان خان، به خود لرزید.افق نگاههایشان درهم گره خورد.آن چشمان خماراحساس داغی رادردلش فروریخت.
- یوسفه ... چوپون خان...
جوانهای خان محمد، یکباره صلوات فرستادندوبه وسط میدان آمدندوهم ایلی خودرادرآغوش کشیدندوتشویق وتحسین کردند.خان که مسابقه را با دقت دنبال می کرد، لبخندی برلب نشاندوپکی به قلیانش زد.
پنج نفربرای مسابقات نهایی انتخاب شدند.جمعیت به سمت چادرها حرکت کرد.
خان ومش اصغروریش سفیدان ازجلووکشتی گیران پشت سرآنها.
چندتا ازمردها، کنارچادرمش اصغر،دیگ علم کرده بودندوغذامی پختند.
دوسه تا ازپسربچه هاباسرعت میدویدند،تا اولین کسی با شندکه خبرپیروزی رابه آشپزهامیدهند.مرتضی که ازهمه تیزتربود، زودتررسیدو نفس نفس زنان گفت:
- دوتا...، دوتا...، از بچه های ما برنده شدن،خدایاروگل محمد...
کلبحسین که سرآشپز بودخندیدودستی به سرمرتضی کشید ورو به دو نفرآشپز دیگرکردوگفت:
- ماشاءالله امسال بچه ها سنگ تموم گذاشتن....باریک الله جوومردا..
بقیه هم ماشاءالله گفتندومشغول کارهایشان شدند.کلبحسین دستورمی داد:
- یا الله یا الله، یعقوب آبکش هارو بیار.الان جماعت خسته وگرسنه می یان...
بارسیدن جوانها، آشپزهابه سمت گل محمدوخدایاررفتندوخدا قوت وماشاءالله گفتند.

خان ومش اصغرومردها به چادرمش اصغرکه از همه بزرگتربود، رفتند.
زنها هم به چادرکلبعلی رفتند. پسران جوان،ازپهلوانانی که عده ای برنده وعده ای بازنده بودند، پذیرایی می کردند. در این میان خدایاروگل محمد،به دوستانشان روحیه می دادند :
- ناراحت نباشید، امسال جوونمردی مال خودمونه... دیگه نوبت ماست...
کشتی گیران خان که سمت راست چادرنشسته بودند، ساکت بودند.
اما می شدازچشمهایشان،برق پیروزی راخواند.همهمه وصدای قلقل قلیان ها فضا را پرکرده بود. خان ومش اصغر بالای چادر نشسته بودند وقلیان می کشیدندوبا یکدیگرصحبت میکردند.داخل چادرزنها، شلوغ بود وبچه های کوچک سر بهانه های پیش پا افتاده گریه میکردندومادرها با گزیدن لب سعی درساکت کردن آنها داشتند.
دخترهای جوان، شیطنت به خرج می دادند.
وازسرووضع کشتی گیران خان بالهجه کرمانشاهی، صحبت میکردندویکدفعه میزدندزیرخنده.گلپسندهم مدام مزه می پراندوهمه می خندیدند. پیرزنها چشم غره میرفتند.
مدتی ساکت می شدند وگل پسنددوباره مجلس را گرم میکرد.خورشیدکه از مزه پرانی های آنها، بخنده افتاده بود، به یوسف فکر می کرد.آشپزها کار می کردند.
گاه صدای صلوات ازچادرمش اصغرشنیده می شدوآشپزها هم صلوات می فرستادندوبا دستمالهیشان عرق روی پیشانی را خشک می کردند.بوی مطبوع غذا فضا را آکنده بود.
بعدازمدتی سینی های غذا میان مردان وسپس زنان پخش شد. پیرزنها که یواش یواش میخوردند، مدام وسط غذا، آب می نوشیدند.
دختربچه هاهم با سروصداغذامی خوردندوبه یکدیگرنگاه می کردند.
صدای قاشق وبشقاب همراه همهمه وقل قل قلیان ها ازچادرها شنیده می شد.
سفره توسط چندپسرنوجوان جمع شدوبه زیردرختان منتقل گشت.
سینی های بزرگ گاه سرمی خوردندومی ریختند.چندتا گنجشک از برنجهای ریخته شده میخوردند.چندتن اززنها آستین هارابالا زدند وآب توی طشت ها ریختندومشغول شستن شدند.دخترها داخل چادرراجارومی کردند. یارعلی همراه سینی بزرگ چای واردچادرشد وبعدازاواکبربا کاسه بزرگ قند. بعدازمدتی ، مش اصغرصدایی صاف کردورو به جمعیت کردوگفت:
- خوب جماعت ! بقیه مسابقه بعدازظهر انشاء الله به حول وقوه خداانجام می شه ...حالا هم به چادرهاتون برید تا خان جووناش استراحتی بکنن...
جمعیت خداحافظی کردندوازچادرخارج شدند.خان محمد قلیان را کنار گذاشت ودراز کشید.
سقف چادربلندبودوتیرهای اطراف چادر، خوب چادراسرپا نگهداشته بود.
یوسف کلاهش راروی صورتش گذاشت وذراز کشید. شستن ظرفها به پایان رسیده بود.
دوزن که آستین هارابالا داده بودند، درحال شستن دیگها بودند.یکی داخل ودیگری بیرون آن را که ازفرط دوده سیاه شده بود،می شستند.ظرفها روی دستمال بزرگ

رنگ وارنگی چیده شده بودودیگ هاهم که حالانورخورشید ازبدنه صاف وتمیزشان بازتاب می زد، کناردرختان جای گرفته بودند.بی بی سماوربزرگ گوشه ی چادررا روشن کرد.استکانها را داخل یک طشت بزرگ شست وسروته داخل سینی ها گذاشت. محمد هم با آفتابه بزرگ مسی جلوی چادرها راآب پاشی می کرد.

٤

سه ساعتی ازظهرگذشته بودوتیزی هرم آفتاب برطرف شده بودکه به دستورخان،کرناچی ها مشغول به نواختن شدند.تمام مردم به دورمیدان حلقه زده بودندوکرناچی ها به دف هاشان میزدند.کشتی گیران منتظردستورخان بودند. خان درسایه نشسته بودومشغول نوشیدن چای .پیرمردها هم چای می نوشیدند. بعد از مدتی کرناچی ها از نواختن دست کشیدند.

خان گفت :

- اول غلام وخدایار، شروع کنند...

ومسابقه آغازشد.

خدایارباحرکات دست وبا حالت حمله سعی در گمراه کردن حریف داشت. غلام هم حواسش جمع بودوبا احتیاط عمل می کردوسعی درشناخت کارهای او داشت.

خدایارکه ازاین موضوع مطلع شد، با حالت تدافعی دورزمین چرخ میزد.صدای همهمه هرلحظه بیشتر می شد.

آنها با انجام حرکات محرک سعی درگمراه کردن یکدیگر داشتند.ومی خواستند ازیکدیگرزهره چشم بگیرند.که به یکباره خدایاربایک جهش وجاپا اورابه خم خوددراوردوبه زمین زد.با صلوات مش قربان همه صلوات فرستادند.

خدایارخودرابرنده بازی می دیدوخوشحال بود ومشتاقانه منتظرمسابقه بعدی.

حالانوبت یوسف وگل محمدبود.آن دووارد میدان شدند.خدایارازکنارمیدان فریاد میزد:

- گل محمد! بپرروش ...گمراهش کن...، الان مشغول نشو، ...بذاربدلهاشوبریزه .

وگل محمد هم به حرفهای او گوش می داد.
آن دوکمی به دور یکدیگرچرخیدند،چشمان نافذ یوسف دراودلهره ایجاد می کرد.
آفتاب ملایم شده بودوگاه باد خنکی هم می وزید.جوانهای خان هم ایلی خودرا تشویق وراهنمایی می کردند.
- یوسف امید ما به توء...پهلوون...
ولی یوسف سرش به کارخودبودوبا حرکات سنجیده مبارزه را ادامه می داد.
دوچشم مقابل یکدیگر. دوباره به یکدیگرحمله ورشدندوسعی در خاک کردن یکدیگرداشتند. لحظات به کندی سپری می شد.
آن دوبایک خم ودوخم وانواع زیرگرفتن سعی درسرنگونی یکدیگرداشتند.
گل محمدبا مشقت تمام خودراازچنگ اومی رهانیدودست به مبارزه می زد.
خدایارکه متوجه ضعف ودرماندگی اوشده بود، با دادوفریاد، فنهای لازم را به اوگوش زد می کرد.اوهم عمل می کردو توانست تا حدودی بر اعمال خود مسلط شود.دراین بین یوسف منتظر به دست آوردن یک فرصت مناسب ، برای اجرای آخرین فن خود بود.
دریک لحظه پای گل محمدراگرفت واورا محکم به زمین زدوروی اوخوابیدوکرناچی ها آهنگ پیروزی رانواختند.
مش اصغرلوله قلیان را ازلب برداشت ودود آن رابیرون داد.همه ساکت شدند.
- چند دقیقه صبر می کنیم ،تا این دو پهلوون خستگی درکنن....
گل محمد میان دوستانش جای گرفت.یوسف وخدایار به زیرسایه رفتندوکنار بزرگترها جای گرفتندوبا چای ازآنها پذیرایی شد.ایل مش اصغرچشم امیدش به خدایار بود.
یعقوب که اولین برنده بود، کنارخان جای گرفته ومنتظرنتیجه بازی بود.
اویوسف راحریفی قدروحریف نهایی خودمی دانست.اوتمام مسابقات را با نکته سنجی ودقت نگاه کرده بودوبا مهارت کشتی گیران آشنابود.
مش قربان ازمیان کشتی گیران، فریاد زد :
- برای سلامتی این پهلوونها ، صلوات بفرست....
صدای جمعیت همراه صدای کرناچی ها بلند شد:
- الهم صل علی محمد وال محمد...
وسپس چندجوان،با شالهای رنگی واردمیدان شدندوباسازکرناچی ها،مشغول دستمال بازی ورقص شدند. مرتضی هم با منقلی که دردست داشت، مدام اسفنددودمی کرد وازمیان جمعیت ردمیشد.جوانهابعدازمدتی رقص وپای کوبی، با کسب اجازه ی خان اززمین خارج شدند. خان نگاهی به یوسف انداخت وگفت :
- پهلوون ما رو روسفید کن...
یوسف دستی به زانو زدوبلندشد.دوکشتی گیرمدتی به دوریکدیگرچرخیدند.
سربندسفیدخدایاربا دست باد، تکان می خوردوموهای حنایی اش روی ان را میپوشاند.گل محمدکه ازیوسف، شکست خورده بود، فریاد می زد:
- بپرروش ، نزارقهرمان بشه...
خدایار، با یک حمله، کمرحریف را گرفت وسعی در بار انداز او کرد. یوسف میان زمین وآسمان بودکه باتقلاهای بسیار خودراازچنگ اورهانید.

یوسف با یک حمله وجا پاسعی درانداختن اوداشت،اما خدایارتمام عزم خودراجزم کرده بود که ازاو ببردوبا یک حرکت سریع ۲۰۰۰۰٤خودراکنارکشید.اوبه یکدفعه اورابرزمین زد وزود روی او خیمه گرفت.
دوستان اوکه به هیجان آمده بودندوکشتی گیرخان را شکست خورده می دیدند،فریاد می زدند:
- ای والله ،خاکش کن.
- افرین قهرمان
- بارک الله خدایار.
- ما برنده ایم...
ومش قربان هم بلند بلندراهنمایی می کرد.
- پاشو سفت بگیر...، نذار تکون بخوره...
جوانهای خان ،فریاد می زدند:
- یالایوسف،خودتو بکش بیرون ...
- پیچ بزن...
یوسف، با چندحرکت خودراازخیمه او بیرون کشیدوتوانست بایستدوخودرا جمع وجور کند. دقایق سپری می شد.یوسف تصمیم گرفت با ضربه فنی حریف را ازپا درآورد.
یکباره به خدایارکه درحال گردیدن به دوراو بود،حمله کردوخدایار به خاک او درآمده بودو مزه تلخ شکست رابه خوبی احساس می کرد.
جوانان مش اصغرآخرین امیدشان راهم از دست دادند.دراین هنگام خدایار مشتی از حسرت برزمین کوبید. کشتی گیران خان به سمت یوسف دویدند ودرآغوشش کشیدندوخوشحال بودند . یوسف که از ابتداخودرا برنده مسابقه می دید، با غروروافتخار به همه نگاه می کرد.
دوستان خدایار اورا دلداری می دادند.
- توخودت پهلوونی ،انشاءالله سالهای بعد
- ناراحت نباش ،خدایار، تنت سلامت
مش قربان هم به اونزدیک شد وگفت:
- ناراحت نباش پسر، تو پهلوون ایل مایی ، ما بهت افتخار می کنیم.
یوسف به خدایار نزدیک شد وبا او دست داد.
- خسته نباشی پهلوون!
خدایار به او نگاه کرد. غرور وخوشحالی در چشمانش موج می زد. وبعد با افسوس گفت:
- توهم خسته نباشی!
یوسف به سمت خان رفت وزانوزد.
- افرین پسر! ببینم تو بازی بعد چی کار می کنی؟
یوسف به یعقوب فکر می کرد.
- اونهم خیلی غدره... اما،می برمش.
کنارخان نشست وبرایش چای آوردند.کرناچی ها آهنگ خودرا تغییر دادند وپرهیجان نواختند.چندپسربه وسط میدان آمدندو مشغول رقص شدند.

کشتی گیران مش اصغردورهم جمع شده بودندودرباره یوسف صحبت می کردند.قربان گفت:
- خان چه کشتی گیری دآره ، خیلی کار بلده.
گل محمد گفت:
- آره،خیلی قدرت داره، مثل چی آدمو می گیره زیرش.
مش قربان باردیگر گفت:
- خیلی سخت ترباید تمرین کنید، حریف سه سال بعدتون اینه...
گل محمد به خدایار که ناراحت ومتفکر بود نگاه کرد وگفت:
- ما ازاون می بریم .
خدایار چیزی نگفت وساکت ماند.
مش اصغردستش را به علامت سکوت بالا برد.همه ساکت شدند.
- مثل اینکه امسال قسمت نبود یه نفر از ایل ما افتخار جوونمردی ودستیاری خان رو نصیب خودش کنه.ولی بازبه این دوتا جوون خدا قوت می گیم ،بیاین اینجا ببینم .
خدایاروگل محمد به سمت مش اصغر رفتندوزانوزدند.مش اصغر پیشانی آن دورا بوسید وبعد پسرنوجوانی درحالیکه دودست چوخای مشکی روی دست داشت به آنها نزدیک شد.
مش اصغربردوش آنها چوخای مشکی انداخت وهمه صلوات فرستادند.
آن دوراکنارخود،جای داد.یعقوب به حریفش فکرمی کردومسابقه فردا.
همه ی دختران به برنده مسابقه نگاه می کردندواز هیبتش ، اجازه فکرکردن درباره او را به خود راه نمی دادند.در این میان خورشیدهم باافسوس به او می نگریست وفکر می کرد:
- اون دستیار خان می شه ...
بعدازمدتی رقص وپای کوبی، خان سوار اسب شد وهمه راه افتادند.
آن شب آشپزها غذای مفصلی درست کردندو همه، مهمان این ضیا فت بودند.
کشتی گیران درچادر مش اصغر خوابیده بودند.فانوسهایی که ازچادرها آویزان بود،سوسو میزدوگاه پارس سگها به گوش میرسید.
داخل چادر، سکوت وتاریکی حکمفرما بودوگاه خُرخُرهای مقطع خان شنیده می شد.
یوسف به سقف چادرچشم دوخته بودوبه مبارزه فردا فکر می کرد.صبح بود.
بی بی و چند تا اززنها درحال تدارک صبحانه برای خان وکشتی گیران بودند.
اکرم پیرزن لاغر اندام، که موهایش با حنا قرمز شده بودو از روسری بیرون ریخته بود، در حال پختن نان بود وبا دستان لاغرش خمیرپهن شده رابه دیواره تنورمی زد وخمیربادمی کردو بالا می آمد.بی بی ودیگر زنها درروزهای پیش خامه وپنیرخان را با دقت وسلیقه بیشتری مایه گذاشته بودند. کشتی گیران دست وروشسته بودند.
سفره توسط اکبرومرتضی پهن شد وفرآورده های لبنی زنان برسرسفره چیده شدوپهلوانان مشغول خوردن شدند.
بعداز صبحانه جمعیت به طرف میدان حرکت کرد. چوپانها به گفته مش اصغر برای تماشای بازی نهایی در ایل مانده بودند.مش قربان گوسفند بزرگ وفربهی را برای قربانی به سمت میدان می بردوآشپزهاهم مشغول پختن غذاشدند.

یوسف ویعقوب کنار خان نشسته بودند ومنتظردستور او. خان بعد از نوشیدن چای نگاهی به آن دو کرد وگفت :
- برید وسط میدون، ببینم چی کار می کنید.
با ورودآنها به زمین،کرناچی ها مشغول نواختن شدند.مقابل یکدیگرایستادند.
یعقوب با کار یوسفآشنابودودوراومی گردیدتا حریف مسابقه راآغاز کند.یوسف به طرف او حمله ور شد.کمر اورا گرفت وبا پیچ وتاب به زمین زد.
یعقوب با چند حرکت خودرا از چنگ حریف خارج کرد.ایستادند ودوباربه دور یکدیگر گردیدند. این بار یعقوب به اوحمله کرد، پایش گرفت وبه سمت خود کشید.
یوسف تعادلش را از دست دادو برزمین افتاد.یعقوب می رفت که براو خیمه بزندواورا مغلوب خویش سازدکه یوسف بایک حرکت سریع خودرا از زیرخم اوخارج کرد.
مبارزه با اجرای فن ازطرف یعقوب ومهار کردن آن از جانب یوسف همچنان ادامه داشت.
دراین میان یعقوب از یک فن یوسف استفاده وبه سوی او حمله کردوسعی در انداختن او داشت که یوسف کمر اورا گرفت وبایک بار انداز اورا به زمین زدوسفت براو نشست واجرای هر کاری را از او گرفت. کرناچی ها نوای پیروزی نواختند.
کشتی گیران خان به سوی او دویدندو اورا تحسین می کردند.
- آفرین دستیار خان!
- بارک الله جوونمرد!
مش قربان گوسفندرا از میان جمعیت کشان کشان آوردوبرای دورکردن زخم چشم از دستیار خان، قربانی کرد.خون گوسفند فواره می زدو به اطراف پاشیده می شد.
یوسف دست یعقوب را کشید اورا بلندکرد. قربان مقداری خون به پیشانی هردو کشتی گیر مالید.
مش اصغربا لبخندی که به لب داشت با یک دست چوخای مشکی به سمت یوسف رفت وصورت اورا بوسید وچوخا را بر روی شانه هایش انداخت.
بی بی از میان جمعیت راه باز کردویک تسبیح ازخاک کربلا رابه او هدیه کرد.
مرتضی هم با منقلش سوی اوآمد،مشتی اسفند به دور سرش چرخاندومیان زغالهای سرخ منقل ریخت.جوانهای خان ومش اصغر یکی یکی با او دست می دادندوروبوسی می کردندواین پیروزی را به اوتبریک می گفتند.سپس یوسف نزد خان رفت ومقابل اوزانو زد.
خان پیشانی اورابوسیدوکلاه سفید دستیاری خان رابرسرش گذاشت وگفت:
- بارک الله جوونمرد! این بار هم روسفیدمون کردی.
وبعدفریاد زد:
- اسب جوونمردرو بیارید!
دوسه نفر،اسب سیاه جوان را، آوردند.خان گفت:
- برای کارت احتیاج داری...
همه صلوات فرستادند.خان ویوسف ومش اصغردرحالیکه سوار بر اسب بودند،جلو همه حرکت می کردندوبقیه پشت سر آنها.دو دیگ سیاه با دو دمکنی بزرگ

کنارچهاردرخت بزرگ سپیدارمنتظر آنها بودند.مردها وجوانها واردچادر کلبعلی شدند.
مش قربان با کمک چند آشپزگوسفندذبح شده را ازشاخه درخت آویزان کردندودونفرازآنها مشغول پوست کندن شدندومش قربان شکم گوسفندرا بادکرد.
بدن گوسفندهنوزگرم بود وپوست به راحتی جدا میشد.
چندتا ازجوانها مثل روز پیش در نهایت احترام، باشیرینی وچای ومیوه وپاشیدن گلاب به خوبی از میهمانان پذیرایی می کردند.وچند تن از پسرها هم با نوای کرناچی ها،جلوی چادردرحال دستمال بازی بودند.
قلیان میان خان ومش اصغر وپیرمندان پخش شد. بوی گلاب وتوتون تلخ فضا را پر کرده بود.
داخل چادر زنها شلوغ بودوصدای همهمه وبهم خوردن استکان ها ونعلبکی به گوش میرسید. گلپسند که میان دوستانش قرارگرفته بود، می گفت:
- دیدی چه زوروبازویی داشت؟هم ایلی خودشو هم شکست داد!
ام البنین که دخترچاق وشلوغی بود، گفت:
- یعنی از ایل ما زن می گیره ؟
خورشیدکه در فکربود، لبخندی زدوگلپسند جوابش را داد:
- نه با با.
وهمه افسوس خوردند.گوشتهای زعفران ونمک خورده به سیخ کشیده شده بودندو روی کندهای نیم سوخته درحال کباب شدن بودوبوی مطبوع آن به همه جا پخش می شد.
پسربچه های گرسنه آب دهانشان را قورت می دادندوبه کبابها نگاه می کردند.
بعدازپخش وصرف ناهار،خان عازم رفتن شد. مش اصغر گفت :
- خان ما رو قابل بدونن، یک امشب هم پیش ما باشن.
- نه،مش اصغر،چند روزایل بی سرپرسته،باید بریم وهرچه زودتربه کارها برسیم.
چندتا ازپسرها اسبهای خان وکشتی گیران راآوردندوبزرگان ایل ومش اصغر به بدرقه آنها رفتند.خورشیدرفتن یوسف رابا حسرت می نگریست وحالااز هیبت مردانه او، دلش میلرزید.

۵

پنج ماه بعد

- هُو...ی !
اسب ایستادوپشت سرآن گاری.دونوکرخان ازاسب هایشان پیاده شدند.مش اصغر که درحال تراشیدن زین بود، با صدای گاری از چادر بیرون آمدو احوالپرسی کنان به آنها نزدیک شد. دستیارخان ازاسب پیاده شدومش اصغر اورادرآغوش کشیدوهردوواردچادر شدند.
بعدازنوشیدن چای ، یوسف گفت :

- خوب! مش اصغرچه خبرازمحصولاتون؟
- والا!امسال بارون کم بارید، ولی خوب ، هم اینقدر هم خدا رو شکربایدقانع بود...
- گندم وجوتون ،چند گونی شده ؟
- گندم هامون صد تا ،جوهامون هم، پنجاه تا جَوال
- حالاشمارگوسفدهاتون، چنده؟
- با بره هایی که امسال،به دنیا اومدن شده پونصد تا.
- خوب، نرو ماده ات چندتاست؟
- وایسا ببینم، بذار یکی ازاین بچه چوپونها روصداکنم...
وازچادرخاج شد.اکبردرحالیکه می دویداز پشت چندچادرپیدا شدوجلوی اوایستاد.
- بله مش اصغر؟
- بگو ببینم ، تو کل گله چندتا گوسفند نرو ماده داریم؟ چه اونایی که دست باباته چه اونایی که دست خورشید؟هان؟
- مش اصغر! دویست وچهل ونه تا نرو دویست وپنجاه ویکی ماده.
دستیارخان ازخورجین روی اسب یک دفترچه وخودکارآبی رنگ آورد. ورقهای دفتر چروک خورده بود وصدامی داد.تمام ارقام را نوشت. مش اصغر،سرش توحساب وکتاب اوبود.
صفحه کادربندی شده را آوردوانگشتش را گذاشت روی ستون آخر وگفت:
- ازقرارهر ده گونی گندم، پنج تا برای خان که می شه، پنجاه تا. از قرار هر ده گونی جو دوتا برای خان که می شه، ده تا.
وسپس انگشتش راروی سطون بالایی گذاشت وگفت:
- ازقرارهرپنجاه تا قوچ ،سه تا برای خان که می شه ،شونزده تا. ازهر پنجاه تا شیشک چهارتا برای خان که می شه هیجده تا.
مش اصغرکه ازسرعت حساب اوجا خورده بودروبه اکبرکه جلو چادرسیخ ایستاده بود،کردو گفت:
- خوب بگوببینم! گله کی به اینجا نزدیکتره؟
- بابام رفته کوه خاتون،خدایاروگل محمد هم رفتن طرفای زمینای خان، خورشید هم لب رودسیاه.
- خیلی خوب،بروازخورشید شونزده تا قوچ وهیجده تا میش بگیروبیا.
اکبر مثل تیری که از کمان رها شده باشد، دورشد.یوسف به فکر فرو رفت.
- خورشید! اون دختره یک دنده ،هنوزهم چوپونی می کنه؟
مش اصغر با عجله پرسید :
- خوب جوونمرد،یکباردیگه بگو،چند تا جو چندتا گندم؟
نگاهی به دفترش انداخت وگفت:
- پنجاه تا جوال گندم،ده تاجوال هم جو ....
مش اصغربه سمت چادرمش قربان رفت واورا صدا کرد.مش قربان که پاتاوه می دوخت سوزن بزرگش راکنارگذاشت وبیرون آمد.
- سلام !مش اصغر، چه خبره؟
- مش قربون جون،دستیارخان اومده.بیا از توانبارپنجاه لنگه گندم وده تا لنگه جو در بیارتا ببینیم خدا چی می خواد...

-چشم! الان،می یارم
وبه سمت انبارراه افتاد.گونی های گندم ووجوروی هم چیده شده بود.مش قربان درتاریکی انبارگم شدوبا دوتا گونی که روی زمین کشیده می شد،برگشت.یوسف درآستانه چادرایستاده بود.

روبه دو نوکرکردو گفت:
- یالله!برین، بیارین، بذارین تو گاری...
دو نوکرکه لباسهای قهوه ای پوشیده بودندقیافه های آفتاب خورده وسبیلهای سیاه داشتند،گونی های گندم وجورا داخل گاری ،که بامالیات ایل های دیگرهم پرشده بود،جادادند.دراین موقع اکبربا گوسفندهاآمد.خورشید به فکر رفته بود. نوکرها، گوسفندها راداخل گاری جا دادند.
یوسف دفترچه اش راداخل خورجین گذاشت.اکبربا چشمانی که از تیزی آفتاب،تنگ شده بود،به او نگاه می کرد.نوکرهای خان عرق روی پیشانی را باآستین پاک کردند که مش اصغر به اکبر توپید :
- چرا زُل زدی ؟!بیا! برو! سه تا دوغ خنک ازننه کلثوم بگیروبیار...
اکبربه سمت چادرمش اصغردوید. ننه کلثوم ، دستهای روسری اش را پشت گوش انداخته بودودرحال کشک زدن بودودستش داخل ظرف بزرگ سفالی آبی رنگ می گشتوالنگو هایش چرینگ چرینگ صدا می داد.
- سلام ننه!
- سلام ننه جون...
- مش اصغر گفت سه تا دوغ خنک برای دستیار خان ونوکراش بده...
ننه کلثوم دستش راداخل ظرف آب شست وبه سختی بلند شد. از سطل زیرمیزپایه بلندی که کاسه وقابلمه راروی آن می گذاشت، مقداری ماست چرب داخل یک پیاله ریخت واز چند دستمال نعناع وپونه داخل آن ریخت ولت زد وبعد ازکوزه سفالی آب خنکی ریخت وبهم زدچندلیوان نویی را که تازه ازرجب، دوره گرد محلی خریده بود،توی یک سینی برنجی گذاشت وبعد شُری دوغ خوش بوراداخل‌آنها ریخت.
اکبر سربلند،با سینی برنجی به سمت آنها رفت .به یوسف تعارف کردوبعد نوکرها .آنها که خسته بودند،دوغ خنک وخوش مزه رابا یک فورت سر کشیدندوتوی سینی گذاشتند :
- برکت سفره ات زیاد... پسر .
یوسف تشکر کرد ولیوان را داخل سینی گذاشت .
- خوب! با اجازت،مادیگه می ریم...مش اصغر
- دست خدا به همرات .سلام منوهم به خان برسون .
- سلام رسون سلامت...
سوار اسب شد. گاری با دواسب قهوه ای قوی هیکل راه افتاد.
قربان که کنار مش اصغر ایستاده بود،گفت:
- خداروشکر،ازانقلاب به این ور،همه چیزخوب شده.دیروزرفته بودم بهداری لب مرز، قنبرازایل پایین تعریف می کرد که صبح زودمادیانش می خواست بزاد، اما

حیـوون بـه حالـت نعـش روزمـین افتـاده بودوتـوان زاییـدن نداشـت کـه قنبرپـسرش روفرستاده بود بهداری...
یادته که اون موقع فقط یـه اسمی ازاشـون بـودوهیچ غلطـی نمـی کردنـد.مگـه نـه؟فقطم چشمشون دنبال ناموس مردم بودوعیاشی می کردند.
مش اصغرسرش را به علامت تایید تکان دادو گفت:
-آره !داشتی می گفتی...
- داشـتم مـی گفـتم...دوتـا بهـدارلب مرزسـوارجيپشـون شدنوخلاصـه مـادیون قنبـر رونجات دادند.
- خدا پدرشونو بیامرزه،دلسوزمردمن...
یوسف ازپشت انبارچند کنده بزرگ گزبرداشت.مش سلیمان کـه پیرمردفرتوتی بـودو هـیچ زن وبچـه ای نداشـت،درحال رنـگ کـردن نـخ هـایش بـود.نـخ هـا ی خـیس شده،سنگین بودوپیرمردبه زحمت آنها رابلند میکردوروی طناب می انداخت.
یوسف کندها را زمین گذاشت وبه طرف او رفت.
- بده به من سلیمون ...
ونخ ها راروی طناب می انداخت وبالهجـه ی زیبـای کرمانشاهی بـا سلیمان صـحبت میکرد.ازبچگی اورا دوست داشت وهمیشه تلاش می کردتا به اوکمک کند.
سلیمان که اززوروبازوی او خوشش آمده بود، با لبخند به اونگـاه مـی کردوسر تکـان میداد.یوسف درحالیکه آخرین دسته نخ را روی طناب مشگی می انداخت، گفت:
- اگـه یـه پـسرداشتی بـدردت مـی خـورد.خجالـت نمـی کشـی بـا این سن وسـال عزب موندی؟!
مش سلیمان که از شیطنت او خنده اش گرفته بود، سرش رابـه علامـت حسرت تکـان داد.
چندروزبودکه پیرزنهابه چادرخاله میر فتندودرموردازدواج خدایاروخورشید صحبت میکردندوبا استراق سمع یکی از دخترها فاش شد که:
- خاله خورشید قراره تو این هفته از اون خواستگاری کنه.
بعد از ظهرخورشید مثل همیشه، بـا گلـه برگشت.گوسفندها را داخل آغل کردو چند سطل آب داخل آبشخورریخت. گوسفندها با ولع دورآن جمع شدند.
رعد را داخل طویله کردو زین ودهنـه مشگی را از روی آن برداشت.کلبعلـی هنوز نیامده بود.
لباسش را تکان دادوبـه سر قالیچـه ای کـه تـازه بافت آن را شروع کرده بود، رفت وشـانه را برداشـت وروی تارهـا کوبیـد.ونـخ قرمـزرااز میـان تارهـا ردکـرد.کلبعلـی واردشد.
با لبخند سلام کرد.
- سلام دختر چشم مشکی !
خورشیدخندید وسماورراوشن کرد.به یادروزهای کودکی خود افتاد.
آن روزهـایی کـه کلبعلـی تـن کوچـک اورا داخـل طـشت مـی شـست وبـا اوبـازی مـی کردومیخندید . روزهای نوجوانی که هردودردشت به تاخت اسب سواری مـی کردند وشبهایی که کلبعلی برای او داستان گذشتگان رامی گفت وجای نبودمادرش را پرمی کرد.

مادر مهربانی که درسن جوانی وبعد از تولداولین فرزندش با مریضی سل جلوی چشمان پدر آب شدواورا با نوزاد کوچکش تنها گذاشت.به یادآوردزمانیکه را که همرا ه کلبعلی به گورستان میرفت واین که چگونه شانه های پدربرمزارمادرمی لرزیدوبا نزدیک شدن خورشیدهفت ساله،زود اشک هایش راپاک می کرد وبه او می خندیدوهنگام بازگشت اوراسر دوش می گرفت وآواز خان راه ایل را در پیش می گرفت.

...

کلبعلی، شال وپاتاوه اش رابازکرده بودوآیینه به دست داشت ودرحالیکه زیر لب زمزمه میکرد، موهایش را شانه میزد.

- می بینی دختر ، دست روزگار موهایم راسفید کرد...

خورشیددرحالیکه شانه می زد، گفت:

- خداعمر با عزت داده ، کلبعلی!

کلبعلی درحالی که می خندید گفت:

- موهای سفید من فدای گیسوهای سیاه تو، دختر!

وبعدازگوشه چادرقلیان را بیرون آوردوتوتون آن راعوض کردوبرای روشن کردن زغال، بیرون رفت.گونه های خورشید،گل انداخته بودوبه این فکرمی کردکه آیا همسرآینده او میتواند مثل پدر آنقدرمهربان ودلسوز باشد؟بعدازمدتی کلبعلی بازغالهای سرخ بازگشت وقلیان راراه انداخت وقل قل قلیان چادر راپر کرد.

خورشید یک استکان چای برای او برد.کلبعلی لوله قلیان را ازلب برداشت وگفت:

- دخترم ،یکدقیقه بشین کارت دارم.

خورشید مقابل او نشست.

- دخترم،خدایار،پسرخالت فردا می یاد خواستگاری .راضی هستی؟

به فکرفرورفت.خاله صنوبرهمراه کلبعلی، درتربیت اونقش داشت وهمیشه می گفت که حق مادری برگردن اودارد.

درسالهای دورهنگامیکه کلبعلی همراه چوپانان با گله به کوه می رفت وبعد ازیک ماه بازمیگشت،خورشید تمام مدت نزد خاله بودو تمام فنون آشپزی وگلدوزی وقالی بافی راازاویادمی گرفت وخاله هم با عشق به اویادمی داد.

وقتی اودختر نوجوانی شد،خاله اورابه نام خدایارکردو خورشیدراعروسم صدامی کرد وپسران دیگربه خود اجازه نمی داد که به خواستگاری او بیایند.

کلبعلی دوباره گفت:

- دخترم راضی هستی؟

- هرچی شما بگید، اختیارمن دست شماست.

کلبعلی لبخندزدواشک درچشمانش جمع شد.خورشیدبلندشدوبرسرقالی رفت.

کاملا درک میکردکه این ازدواج به او تحمیل می شد.همیشه در مورد خدایار یک احساس برادرانه داشت.اما به گفته خاله فکر می کردکه می گفت :

- خاله جون!عشق بعدِ ازدواج...

واین منطقی بود که آن را پذیرفته بود.

٦

سحربود.نورچراغ فانوسی که ازدیوارطویله آویزان بود،سوسو می زد.آسمان پرازستاره های درخشان وچشمک زن بود.صدای پارس سگ وآهنگ بدون وقفه جیرجیرکها،به گوش میرسید.خورشید،به سمت چاه رفت،کم کم سپیده صبح آشکارمی شدوخروس هاازطویله میخواندند. وضو گرفت به چادررفت ومشغول خواندن نماز شد. وقتی تسبیح می زد کلبعلی بیدار شد .

- دخترم! زود بیدار شدی؟

- از خواب پریدم، یک خواب آشفته دیدم .

کلبعلی رو اندازش راکنارزدوگفت:

- انشاء الله که خیره،به این جورخوابا اعتنا نکن.

وازچادرخارج شد.خورشید به خوابی که دیده بود، فکر می کرد .
- عروسی من وخدایار بودولی اون مردکی بود؟! .
وبـه گفتـه کلبعلی،اهمیتـی نـدادوجانمازراجمع کردوبـه سـمت سـماور رفـت. کلبعلـی سجاده اش راپهن کرد.طنین تلاوت آیات که گاه با لهجه همراه بود،چادرراپرکرد.
شعله ی آبی رنگ فتیله که گـاه بـه زردی وقرمزی مـی زد،چرخیدوروشن شد.سفره راانداخت زودترازهمیشه مشغول خوردن صبحانه شدند.روبه کلبعلی کردوگفت:
- این روزها، دلم برای مادر، خیلی تنگ شده .
کلبعلی آهی کشید.
- خدا بیامرزتش،امروزکه زود بیدارشدیم، باهم می ریم سر مزارش
سـفره راجمـع کردوازبقچه،چارقدگلـدارمادرش را برداشـت وبـه سـرکرد.گلهـای صورتی درشت روی چارقدبـه چهره ی زیبـای اورونـق دیگر داده بـود.کلبعلـی شـال وپاتاوه هایش را بسته بود وبیرون چادر منتظر او بود.
هردو به سمت گورستان که خارج ایل وروی تپه بود،حرکت کردند.دامن چین چین وبلندخورشـید گـاه بـه خاروخاشـاک گیرمـی کردوکـشیده مـی شـد. کلبعلـی بـه سـمت قبررفت وکنار ان نشست وفاتحـه خوانـد.خورشید بـه افق نگـاه مـی کرد.فلق نـارنجی رنگ شده بود وباد خنکی می وزید.چند پرنده سوت کشان پرواز مـی کردنـد. کلبعلـی دستی به شانه اوزد :
- برو...
بازهم چشمانش قرمز شده بود. خورشید نشست وفاتحه خواند .
- سلام مادر! این روزها خیلی سخته ،نمی دونم باید چی کار کنم؟
دانه های اشک بر صورتش بوسه زدندو لغزیدند .
- می دونم که منو نگاه می کنی ، برام پیش خدا دعا کن !
بعدازمدتی،بلندشدوهردوراه افتادند.با عجله کمی نان وپنیروسبزی به بقچـه پیچید واز کلبعلي که چاروخ می دوخت،خداحافظی کردوازچادرخارج شد.گوسفند ها راازآغل خارج کردوسواربررعد،گله را به سمت چراگاه هدایت کرد.
گلـه پراکنده ومشغول چریدن شد. تسمه دهنـه ی رعدرا بـه درخت بست.بـه سمت درخـت پیـری کـه درآن نزدیکـی بود،رفـت واز شـکاف کوچـکآن شیـشه نفـت را برداشت وکندهای نیم سوخته را،با چندتکه چوب روشن کرد.کتری زغالی را پرآب کردوبرروی آتش گذاشت. وسپس زیرسـایه درخت نشست و مشغول درویش دوزی شال مشکی که به همراهش بود،شد.
غرق درافکار وعوالم خودبود،کـه صـدا نالـه ی گوسفندی بلند شد.اعتنـایی نکردوبـه کـارش ادامـه داد.صـدای گوسفند،بلندوبلندترشـد وبـرزمین افتـاد.شـال راکنارگذاشـت وسراسیمه به طرفآن دوید.
شکم گوسفند ورم کرده بودومدفوع رقیق سبزرنگی خارج می شد.تا به حـال بـا چنین صحنه ای برخوردنکرده بود، فقط می ترسید وهاج وواج نگاه می کرد .
- اگه بمیره چی کار کنم؟!گوسفندِمش اصغره.
دسـتیارخان،با گـاری ودونفرزیردسـتش ازجـاده کناردشـت، مـی گذشـت.یوسـف کـه گوسفندمریض وچوپان درمانده ی اورا دید،به زیردستانش گفت:
- شما برید،خان منتظره، ببینم چی شده،می یام.

دهنه اسب راکشیدووارد چراگاه شد.خورشیدوقتی اورا دید،اضطرابی تمام وجودش راگرفت وباخجالت به اونگاه کردوبعد سلام .
یوسف به راحتی توانست چهره ی آن دخترلج باز چویان سالیان پیش را،تشخیص دهد.چیزی نگفت وپیاده شدوبا لحن شماتت باری گفت:
- چش شده؟ چرا به این وضع افتاده؟ مگه مواظبشون نبودی ؟!هان؟!
خورشیدکه خودرا گنهکارمی دید،گفت :
- چرا،پیش بقیه بود.یکدفعه این طوری شد.
یوسف نشست وبه شکم گوسفنددست زد.ناله ی گوسفندبلندترشد.بوی متعفن وتند،غیر قابل تحمل بود.
- قره یونجه خورده.از پس مونده وشکم باد کردش معلومه.
خورشید با نگرانی پرسید:
- می میره؟!
یوسف جوابی ندادوازگوشه ی شالش چاقوی کوچکی رادرآوردومیان دنده حیوان گذاشت وشکاف کوچکی راایجادکرد.خون با فشاربرصورت ولباس هردو پاشیده شد.خورشید که ترسیده بود،گفت:
- داری چی کار می کنی؟! حیوون تلف شد...
یوسف به اونگاهی کردوچیزی نگفت.دراین موقع علف لهیده همراه آب زردی که با بوی زننده همراه بود،خارج شد. با خارج شدن آن دردگوسفندکمتروکمترمی شدودیگر ناله نمی کردوفقط تندتندنفس می کشیدوشکمش بالا وپایین می رفت.
یوسف با شال کمرش اطراف شکاف را پاک کرد.با تخلیه شدن موادزائد،شکاف جمع وکوچک شد.یوسف دویدوبا یک بغل علف وترو تازه آمد.
حیوان که گرسنه وبی رمق بودبا ولع می خورد.لبخندی ازسررضایت بر لبان خورشید نشست.
- دست شما درد نکنه ،اگه شما نبودید، حتما حیوون تلف می شد.
یوسف نگاهی به او کردو چوخا یش را به دوش انداخت وبه سمت اسبش دوید.خورشید این بار،با خجالت گفت:
- به صورتتون،خون پاشیده! بذارید،آب بیارم کوزم هست ...
یوسف پایش راازرکاب برداشت ومنتظرشد.خورشید ازخورجین رعد، کوزه ی آبش را درآوردوبه سمت اورفت.
یوسف به اونگاه کردو آهسته خم شدودستانش راجلو گرفت.
دستان مردانه اوروی هم می لغزید.مشتی آب به صورت زدوازاوتشکر کردو سواربراسب شد وبه تاخت از چرا گاه خارج شد وازآنجا راهش را به سمت ایل خان محمد،کج کرد.
وقتی به خودش آمد قلبش تند تند می زدواحساس داغی درقلبش تلاطم داشت.
- اون، دستیاره خانه!
پیش گوسفندنشست ودستی برسرش کشید وگفت:
- تاتوباشی اینقدرشکموبازی درنیاری!...
مگس ها وپشه ها دورمدفوع شل ووارفته، جشن گرفته بودند.خورشیدنگاهش به شال دستیار خان افتاد که لخته های خون وعلف سبز لهیده به آن چسبیده بود.

- آخ ، شالش جا موند...
آن رابرداشت وبه سمت رود که باآنجا فاصله ای داشت، رفت .آب خنک بودوغلغل کنان از روی سنگها می خروشید.شال رادرآب انداخت.کثافات آن، با شدت آب، پاک شد.
شال را روی شاخه درخت انداخت وخودمشغول درویش دوزی شد.یوسف وارد چادرشد. به کمرش دست کشید، شال نبود. یادش آمد.
- پیش اون دخترجامونده
ازبقچه ننه کبری، یک شال برداشت وبه کمر بست.
خورشیدبه یوسف فکرمی کرد.این که چوپان معترضه سالهای پیش بودوحالاچگونه افتخارجوانمردی رااز آن خودکرده بود.نسبت به اواحساس حقارت می کردوترجیح دادبه سرنوشت خودفکر کند.
به خدایار وخواستگاری امروز. با سرعت بیشتری می دوخت شال دستیار خان بادست بادروی دامنش افتاد.به آن نگاه کردوهمان احساس پاک.
شال کهنه بود وهنوزبوی زننده آن به مشام می رسید.
- این که بومی ده ، چطوری بهش بدم.
به شال سیاه ونوخودنگاه کردکه باظرافت حاشیه آن درویش دوزی شده بود وتصمیم داشت به کلبعلی بدهد.
- اینوبدم؟ آخه برای کلبعلی دارم می دوزم .ولی نمی تونم که این شال کثیفوبهش بدم...
عیب نداره اینومی دم به اون وبرای کلبعلی یکی دیگه می دوزم.
وبا دقت بیشتری مشغول دوختن شد.با خود فکر کرد:
- کی بهش بدم؟ خوب اون هرروزبه یه ایل سرکشی می کنه.فردا زودترمی یام تا شالوبهش بدم.
نخ را با دندان چیدو بالا گرفت.شِرشِرهای طوسی رنگ از آن آویزان بود.عصربودزودتربایدراه می افتاد.
روی خاکستر نیمه افروخته آب ریخت ووسایلش را در بقچه گذاشت وگوسفندان را به سمت ایل هِی کرد.گله راداخل آغل کرد.
هنوزکلبعلی، نیامده بود. روی فرشها گردوخاک نشسته بود.
ازکنارسماورجاروراکه کلبعلی با علف های گیاغ درست کرده بود،برداشت کمی خیس کردو ومشغول جاروزدن شد. دستمالهای چهارگوشی را که گلدوزی کرده بود، درآوردو روی پشتی ها انداخت.
سماورآب نداشت،یک سطل پلاستیکی برداشت وبه طرف چاه رفت.ماه منیر که درچادرکناری بودوازعلت زود آمدن او مطلع ، برای سربه سرگذاشتن اواز چادرخارج شد.
- سلام خورشید،چرا اینقدر زود اومدی؟
- کلبعلی گفته زود بیام،انگارمهمون داریم .
چشمان ماه منیردرخشیدوگفت :
- اون کیه که تو بایدبه خاطرش زود بیای؟

خورشیداز شیطنت اوخندیدو گفت:
- فردا صبح،بی بی خبرتون می کنه.
ماه منیرکه می دانست خورشید به گفته اش چیزدیگری اضافه نمی کند,گفت:
- دست تنهایی.اگه کاری داری ، بگو کمکت کنم.
- نه کاری ندارم.
سطل راپرکردوبه چادررفت.سماورتا لوله دود خورده آن پر شد. وفتیله سوخته آن روشن شد. ازآب خنک کوزه داخل پارچ بلوری ریخت وگلاب وشکروزعفران به آن اضافه کردویک شربت خنک برای مهمانان آماده شد.
چهارلیوان بلوری که عکس گل قرمزرویشان بود ولای کاغذ پیچیده وکنارجعبه چوبی گذاشته بود،برداشت وداخل سینی گذاشت.
همه چیزمهیا بود.موهای بافته شده اش را باز کردوباشانه چوبی مشغول شانه کردن موهای مشکی وتاب دارش شد.چون رسم قدیمی،موهارا چهاردسته بافت واجازه دادکه ازروسری اش بیرون بماند.ازبقچه لباسی راکه برای جشن ها می پوشید, در آوردوبه تن کرد. لباسی زرد با برگهای نارنجی.
ازقوطی حلبی قرمز رنگ کنارسماورچای داخل قوری ریخت.شیر سماوررا باز کردوبعد قوری را روی سماور گذاشت. به پشتی تکیه داد وبه فکر فرورفت.خدایار رااز بچگی می شناخت.
- یکباروقتی نه سالش بوداز روی اسب افتاد و پاش شکست ومن پیشش می رفتم واز داستآنهای کلبعلی براش تعریف می کردم. بعد از اون گاهی باهم به سر زمین دیمی میرفتیم وبا کلبعلی گندم هاروبا داس درومی کردیم ومی خندیدیم. بعدها که بزرگترشدیک پیشونی بند سفیدمی بست وبامش رجب گله داری می کرد.وتومسابقه های اسب سواری ایل همیشه برنده می شد.
دراین افکاربودکه کلبعلی واردشد.وقتی چادر تمیزرا دید,گفت:
- بارک الله دخترم،چه قدرتمیز شده؟آفرین کدبانو!
سلام کردوبرای او چای برد.
- الحق! که این چای خوردن داره .
چای داغ وقرمزرنگ رانوشیدوگفت:
- دستت درد نکنه دخترم،مگه ما چی ازجوونها کم داریم!بروآینه رو بیار.
و بعدازززیرچهارپایه کوچکی که کنارش بود,ریش تراش وکاسه ی کو چکش را برداشت و پس از کف مالی کردن صورتش مشغول تراشیدن ریشها ی کم پشتش شد.
با دستمال نمدارگردن وصورتش را پاک کرد.موهایش راشانه کردوجلیقه نویی که داشت، برتن کرد.خورشید ازاین که کلبعلی بعد از روزهای کار وزحمت به فراغت رسیده بود،خوشحال بود.
- کلبعلی،امروزیکی ازگوسفندها مریض شده بود ومن نمی دونستم چی کار کنم .
بعدمکثی کردوگفت:
- اما دستیارخان اومد وبه من کمک کردوحال گوسفند خوب شد.می گفت، قره یونجه خورده...
کلبعلی گفت :

- دستش دردنکنه، آره قره یونجه خیلی زود حیوون روازپا درمی یاره .خدا پدرش رو بیامرزه.
: یا الله،یا الله
کلبعلی برای پیشوازواستقبال، بیرون رفت.عمو محسن وخاله وخدایار که سرش پایین بود، وارد شدند.خاله،خورشیدرا بغل کردوبوسید ومدام قربون صدقه اش می رفت.گو نه های خورشید گل انداخته بود.کلبعلی آنها را به بالای چادربرد.
خاله بقچه کوچکی را که بهمراه آورده بود، کنارش گذاشت ونشست.کلبعلی به آنهابا خوشرویی خوش آمد می گفت.وخورشید کنا رسماور نشسته بود.
خاله به خورشید نگاه کرد وبه خنده گفت:
- اومدم عروسمو ببرم.
عمومحسن که کاملا شبیه پدرخورشیدبود،با خنده گفت:
- این موسی هم که گله روبرداشته رفته کوه ویادش نبودکه خواستگاری داریم به هرحال،این دو تاازبچه گی با هم بزرگ شدندو انگار برای هم ساخته شدن.
کلبعلی لبخندی زدوگفت :
- انشاءالله که خوشبخت شن.
خاله به خورشید نگاه کرد وگفت :
- عروس قشنگم بیا اینجا.
خورشیدبا لیوانهای شربت نزدآنها رفت وکلبعلی به همه تعارف کرد.خاله صنوبراز بقچه که به همراه داشت، یک لباس زیبا منجوق دوزی شده درآوردوبه اودادوگفت :
- اینوبرای عروسم دوختم، خیلی بهت می یاد... خوشبخت بشی عروسم.
وخورشید لبخندی زد.خاله به کلبعلی وعمو محسن نگاه کرد وگفت :
- کارما تموم شد.حالا شما یه روزی روبرای عروسی انتخاب کنید.
کلبعلی وعمو محسن دراین باره با یکدیگرصحبت می کردند.خورشیدبه خدایار که سر به زیر نشسته بودنگاه کرد.
موهای حالت دارحنایی رنگش، روی پیشانی ریخته بودو صورتش را اصلاح کرده بودوسبزشده بود.او کسی بودکه خورشید بایدبه عوان یک همسر به ا وعشق میورزید .
عمو محسن گفت:
- ایشاء الله، آخراین ماه، خوبه؟ خاله با خنده گفت:
- خیلی خوبه!
وبعد ازجعبه کوچکی شیرینی برنجی که به همراه آورده بوداز همه پذیرایی کرد. وبه کلبعلی تبریک گفت.کلبعلی به خورشید نگاه کرد وگفت :
- دخترم بروازاون چایی های خوش طعمت بیار .
خورشیدکنارسماوررفت وسینی استکانهارا برداشت ومشغول چای ریختن شد.در دلش احساس دودلی وشک می کرد.
- یعنی ،خوشبخت می شم؟
با سینی چای به سمت مهمانان بازگشت.به دستورکلبعلی اول به عمو محسن تعارف کرد وبعد خاله وآخرسرخدایار.

خدایار به او نگاه کرد وخورشیدسرش رابـه زیرانداخت. بعد از نوشیدن چـای عمو محسن بلندشد وبقیه هم برخاستند.
- خوب کلبعلی با اجازت ما می ریم انشاءالله که این دوتا هم پای هم پیر شن
وخاله بلند گفت :
- انشاءالله
خـــدایارباکلبعلی روبوســـی کردوهنگـــام خـــارج شـــدن دوبـــاره بـــه خورشـــیدنگاه کردوخورشید زیرلب خداحافظی کرد
- خداحافظ پسر خاله...
خاله روی اورا بوسید، از کلبعلی خداحافظی کردوخارج شد.
کلبعلی به خورشیدنگاه کرد وگفت :
- انشاءالله که خوشبخت بشی.
وخندید.خورشیدهم ازخوشحالی اوسرحال آمد واستکانها را جمع کرد.
آن شب با ورود خاله بـه چـادربی بـی نـزد اورفت وازچندوچون خواستگاری مطلع شد.
صبح روزبعد همه ایل از زمان عروسیآگاه شدندازآن بـه بعدهرگاه پسرهای جوان خدایاررا می دیدندبا خنده به او سلام میکردند.
- سلام آقا داماد...
ویکدفعه همه می زدندزیرخند ه وخدایار با تش،زیرکانه جواب آنها را می دا د.

۷

هوا گرگ ومیش بودکه،همراه کلبعلی صبحانه خورد.درقابلمه کوچکی برای ناهار کلبعلی آبگوشت بارگذاشت.وقتی گیوه اش رامی پوشید،کلبعلی گفت :
- عروس خانوم! مواظب خودت باش.
خورشیدخندیدوبه طرف طویله رفت.با فانوس وارد شد.رعد با چشمان درشتش به اونگاه میکرد.دستی به صورتش کشید.
- این طوری به من نگاه نکن ، زودتر می ریم تا شال دستیار خان رو بهش بدیم.
وبعد زیرلب آهسته گفت :
- شال جوونمرد!
فانوس را روی لبه‌آخور گذاشت وبا سرعت یراق وزین راروی اسب سوارکردوبیرون کشید.
گله تازه چشمهایش رابازکرده بودکه خودراخارج ازایل ودرحال حرکت به سوی چراگاه دید.ازاسب پیاده شد.سپیده تمام آسمان را گرفته بود.
شال را از خورجین در آوردونگاه کرد.زیردرخت نشست.فلوت رابرلب گذاشت ومشغول نواختن شد.بعد ازمدتی اجاق هر روزش راروشن کرد.گردوغباری ازدورمعلوم می شد .
- اومد...
شال رابرداشت وبه سمت جاده راه افتاد.یوسف جلوحرکت می کرد .
- هُ هُ...
- چی می خوای ؟برای چی اومده اینجا ؟!
وبه دودستیارش نگاه کرد.

- جوونمرد،پدرم ازکمک شما تشکرکرد.اینهم شال شما که جا گذاشته بودید، بفرمایید!
.یوسف با تعجب به او نگاه کردوخم شدو شال را از روی دستانش ،برداشت .
- به کلبعلی سلام منو برسون .
- سلامت باشید.
وبعدبه پهلوی اسب زدوحرکت کرد.دو نوکرخان، به اونگاه کردند واسبها ی قهوه ای که گاری را می کشیدند،به راه افتادند.
یوسف به او فکرمی کرد وبه آن احساسی که به ناگاه زنده شده بود. خورشید به سمت گله رفت وکارهای هرروز راتکرار کرد.
- هُ هُ
اسب ایستاد.همه مشغول کارهای روزانه بودند.زنهابا لباسهای گل منگلی وچین چین این طرف وآن طرف می رفتند.بعضی ازچاه آب می کشیدندو بعضی کره می زدند وعده ای دیگر جلوی چادرها مشغول ریسیدن نخ بودند.
یوسف کمی جلوتررفت واسب رانگه داشت. پسربچه هاکه،با ورودیک تازه وارد، دورش جمع شدندوبا قیافه های کک مکی وچشمانی که از داغی آفتاب تنگ شده بود، به او نگاه میکردند. دادزد:
- بزرگ ایلتون کجاست؟
مردمیانسالی درآستانه چادرایستاد و گفت :
- تو کی هستی ؟
- دستیار خانم.رمضونعلی کجاست؟پیرمرد!
مردوقتی فهمید دستیار خان آمده،احوالپرسی کنان به او نزدیک شدوگفت:
- رمضونعلی با چوپانها رفته سر گله...
یوسف که عرق کرده بوداخمهایش رادرهم کشید وگفت:
- چی؟ رفته پیش چوپان؟اچرا؟!اگه الان خان می اومد می دید ایل بی سرپرسته، می دونی چه بلایی سرتون می آورد؟
مردکه ناراحت شده بود،گفت:
- حق داری،دستیارخانی ومسئول. بیا پایین یه گلویی تازه کن. یکی از این بچه چوپونهاهارومی فرستم دنبالش...زود برمی گرده.
یوسف پیاده شد.مردبه یکی ازپسرها گفت:
- بدو،برو، پیش قنبروبگورمضونعلی روبگه بیاد....بدو.
دخترهای جوان از گوشه های چادرسرک می کشیدندو دستیار خان را با حظی وافر،وراندازمیکردند.دستیار خان ،واردچادرشد.چادرپربود از قالیچه های رنگارنگ وزیبا.
مردیک لیوان آب آوردو گفت:
- خوب بگو ببینم باحاج رمضونعلی، چی کار داری ؟برای چی او مدی اینجا؟
یوسف به اونگاهی کردولیوان آب را سر کشیدوگفت:
- اگه قرار بودبه تو بگم، که نمی فرستادم دنبال اون ...دستت درد نکنه
مردخندیدوسرش را به زیر انداخت.حاجی پیرعصا زنان با پسر چوپان آمد.یوسف با عصبانیت به طرف او رفت وبا صدای بلند،گفت :

- خان مگه نگفته که ایل رو تنها نذارین؟
مرد جلودویدو گفت:
- درسته که دستیار خانی! اما احترام پیر مرد رو داشته باش.
رمضونعلی گفت:
- جوون بگوببینم چی کار داری ؟
- دوسال پیش دوتا گونی گندم کم دادید. خان منو فرستاده تا باقی مونده رو بگیرم.
پیرمردواردچادرشدونشست .مرد دوتا چایی آورد.
- بعدازدوسال، تازه اومدی بگیری ؟ تا الان کجا بودی ؟خواب بودی؟
مرد از چادر خارج شد.
- فرقی نمی کنه،این حق خانه وشما رعیت باید بدین...
رمضونعلی که درمانده بود چه بگوید، گفت:
- ما امسال گندم خوبی نداشتیم، دوتاگونی جو می دم...قبوله؟
- حالا که می گی گندمت خوب نیست عیب نداره دوتا گونی جوبده...
حاج رمضونعلی که راضی شده بود،گفت:
- خدا پدرت رو بیامرزه که با ما مدارا می کنی پسر!
یوسف با شرمندگی گفت :
-منو ببخش پیرمرد یکدفعه از کوره دررفتم...
- عیب نداره جوون! مسئولیت سختی به گردنته، حق داری.
یوسف سرش را به زیر انـ داخت.آن روزدونوکر خان همراه گله ، به کوه،رفته بودند.یوسف گونیها راروی اسب گذاشت .رمضانعلی گفت:
-دستت درد نکنه جوون.سلام منو به خان برسون...
- سلام رسون سلامت...
دخترهاارفتن اورا می نگریستند.ازمحوطه ایل خارج شد.گونی ها سنگین بودندواسب نمی توانست بدود. شعاع آفتاب تندو تیزبودوراه ایل خان محمد،دور.به پهلوی اسب زد .
- هین...هین...د تندتر....
واسب کمی تندمی رفت وبازبر می گشت به روال قبلی .با آستین عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد.به چراگاهی نزدیک شد،که دختری چوپان آن بود.با خود گفت:
- خوبه، می رم یه آبی می خورم وتو سایه می شینم و بعدش را می افتم...
خورشیدهمچنان درحال دوختن بودوگله باآرامش مخصوص به خود می چرید. پیاده شد. واسب سرش رابه زیر انداخت ومشغول چریدن .تقریبا به بالای سر خورشید رسیده بود.
- سلام دختر! آب داری؟!
خورشیدازجاپرید. پارچه هایش را بغل گرفت وایستاد ودستپاچه گفت:
- سلام جوونمرد! بله الان براتون می یارم...
یوسف سرش را تکان دادونشست.خورشید کوزه راازخورجین رنگارنگش درآوردوبه اوداد.یوسف با ولع می خورد.
آب ازگوشه کوزه روی لباسش می ریخت وآن را خیس می کرد.

- چقدر تشن اس؟!
با گوشه آستین دهانش را پاک کرد.با سربه گوسفندها اشاره کردو گفت :
- گوسفنده چطوره؟
- خوب شده،دستتون درد نکنه .
یوسف به شالی که به کمر داشت ، اشاره کردو گفت:
- خودت دوختی؟
- بله....
- خوب دوختی! دختر با سلیقه ای هستی....
خورشیدازاین که شال رابرکمراومی دید،خوشحال بود.
- قابلتونو نداره...دستیار خان....
یوسف که به شوق آمده بود،با شیطنت خندیدوگفت:
- دستت چطوره ؟ یادمه اون موقع خیلی درد می کرد...نه؟
خورشیدکه انتظار چنین حرفی راازاونداشت سرخ شد ولبخند کوچکی زد. یوسف کوزه را به اوداد.
نگاهشان در هم طلاقی خوردوباز شکوفایی آن احساس پاک.
- بایدبرم.الان که خان غُرغُر کنه...دختر کلبعلی!
دویدوازچراگاه خارج شد.اسب سلانه سلانه حرکت می کرد.
- هین هین...
خورشید به رفتن او نگاه کرد.نشست وکوزه رابغل گرفت.انگشتش را روی قطرات آب روی کوزه گذاشت وبه فکر فرورفت.
- چرا این طوری حرف می زد؟
خندید.
- شال منو هم که بسته بود!
به خودش توپید.
- الان اسم یکی دیگه رومنه.
درحالیکه لبخندی روی لبانش نقش بسته بود،مشغول دوختن شد.
یوسف به اوفکرمی کردوسالیان گذشته.گاه به خوداجازه می دادکه ازقدرت دستیارخانی دربرخوردبارعیت استفاده کند.اما نظرشفقت ورحم راهیچ وقت دورنمی داشت.
ازآن روزبه بعدخدایاربرای کمک به خورشید ازمش رجب اجازه می گرفت وبه تاخت به سمت گله اومیرفت.ومش رجب هم درحالیکه سرش را تکان می داد،خندید.
خورشیدبا چوبی که به دست داشت، درحال جمع کردن گله بودکه سواری ازدور دیده شد.
پیشانی بند سفید خدایاررا دیدو دلش هُری ریخت .خدایارنزدیک شد ودوراو گشت .
- سلام خورشید،چطوری؟
- خوبم.
- برو سوار شو! با هم می بریمشون...
خورشیدکه ازآمدن اوراضی نبود،وسایلش را داخل خورجین گذاشت وبایک جهش سوار رعدشد.

خدایارگله راجمع می کردوبلند هی هی می کرد.خورشید بی اعتنا ازاودرجلو حرکت میکرد.خدایار پیش او رفت .
- چیه؟ نکنه ابرارو ازآسمون خداجمع کردن؟هان؟
خورشید صورتش را برگرداند.
- نه خیر بامزه....
- ناراحتی ؟!
- نه!پس چرا غم باد گرفتی؟!
خورشید جواب ندادو خدایار زد زیر آواز وگله هم تلو تلو خوران از جلو حرکت می کرد.
.پسر ودخترجوان درحالیکه گله ای پیش رویشان بود،واردایل شدند.
پسرهای جوان که کارها راتمام کرده بودند،با ورود آن دو مشغول متلک انداختن شدند.
- چیه خدایار خودتو گم کردی؟!
وهمه زدندزیرخنده.
خدایاراهمیتی نداد.ازاسب پیاده شد وگله را که جلو درآغل منتظر بودند،داخل کردو بعد اسب خورشید را نگه داشت او پیاده شد.خدایاررعد را به طویله بردوزین ودهنه رابرداشت وکمی علوفه ریخت وبرایش آب بردودرطویله رابست.
ودر حالیکه دهنه اسب را می کشید با خنده به جمع دوستانش نزدیک شدو گفت:
- علیکم سلام ،جمعیت عزب !
وبعددرحالیکه می خندید،اسب رابه درخت بست وواردچادر شد.دوستانش هم رفتن اورادنبال میکردند.

۸

نزدیک ظهر ,یوسف داخل طویله بودودرحال تیمارکردن اسب.
هردفعه بُرس راداخل سطل آب می کردوروی بدن اسب می کشیدوآوازمی خواند.واسب هم که کیف می کرد،سرش را تکان میداد.با قیچی بزرگی مشغول کوتاه کردن ومرتب کردن دم ویال اسب شد.اسب تمیزحالا سرش درآخوربودومشغول خوردن.
یوسف با چنگک کودها وعلفهای کف طویله را بیرون می ریخت.مگسها وپشه ها به بیرون وجلوی آفتابجمع شده بودند.درچوبی اسطبل را که لق می خورد،بست وبه چادررفت.چاروخ را از کنارچادربرداشت.یک لنگه آن تمام شده بودوچرم لنگه دیگررابا سوزنی بزرگ سفت می کردکه اسد پیام آورخان،رسیدو گفت:
- خسته نباشی،جوونمرد!بیا خان با هات کارداره .
- باشه الان می یام .
چوخا وکلاهش رابرداشت وبه چادرخان رفت.بعدازسلام وعلیک خان چای داغ جلوی خودش را به اوداد وگفت:
- بگو ببینم، چرا دیروزازایلیا ،دوگونی جو گرفتی؟ مگه من نگفته بودم که دوتاگونی گندم می گیریو می یای؟!
- خان ! گفتن امسال گندمشون خوب نبوده .منم که تازه دستیار شما شده مصلحت دیدم زیاد سختگیری نکنم....

خان درحالیکه سبیل هایش را تاب می داد,گفت:
- خوب تدبیری کردی، حالا معلوم کردی دستیارخانی...با رعیت هم نباید زیاد سخت گرفت...
مکثی کردوگفت:
- یوسف جان! دیروزازبهداری لب مرزخبراومده که قرارگوسفندهای چهارتا ایل رومایه بزنن...گفتن هرروزیک ایل رومایه کوبی می کنن.
حداقل تو هرایل شیشصدهفصدتا گوسفندهست.حالا بروایل مش اصغر بگوکه فردا می یان برای مایه کوبی تا چوپونا گله رونبرن چرا.
یوسف چای را بایک فورت خورد وگفت :
- بچشم خان...
وازچادرخارج شد.به طویله رفت.اسب روی علفهای نرم زیرپایش پهن شده بودوعلفهای ریززیردندانش رامی خایید.دهنه وزین راروی آن سوارکردوبیرون کشید.سطل آبی جلوی آن گذاشت وبه حبابهایی کهاز خوردن اسب ایجادمی شد،نگاه کرد.
روی اسب پریدوبه سمت ایل مش اصغرراه افتاد.به گفته ننه کبری،موقع زنش رسیده بودوبایدبه زندگیش سروسامان میداد.به یادسخن اوافتادکه می گفت:
- ننه جون!خوبیت نداره این طوری عز ب بمونی.خداقهرش می گیره.تو ایل دخترخوب زیاده اراده کن،من وحاج علی برات آستین بالا می زنیم.مخصوصا الان که دستیار خانی همه آرزوی عروس حجله شدن تورودارن...
تا به حال به ازدواج به جدیت فکرنکرده بودودردنیای قدرت طلبی خودسیرمیکرد.
هنوزخورشیدهمان جا گله راچرامی داد.ازجاده گذشت وبه ایل رسید.
کلبعلی در حال درست کردن چهارپایه برای جهاز دخترش بود.
مش اصغرهم زیرسایه نشسته بود وقلیان می کشیدودودش را به هوا می داد.به طرف او رفت وسلام کرد .
- سلام! آقا یوسف.خوش اومدی.کم به ما سرمی زنی .چه خبرا؟!
- ما که همیشه مزاحم هستیم.....
- اختیارداری جوون!.بیا اینجابشین...
وچهارپایه ای راکه کنارش بود، برای اوگذاشت.با نشستن یوسف چهارپایه قدیمی شکست واوبرزمین افتاد.
درحالیکه بلند می شدولباسش را تکان می داد,گفت:
- این چه جورشه ؟! چقدربی رمقه؟
مش اصغر به سرفه افتاده بودوبعددرحالیکه می خندید،دادزد:
- کلبعلی! یه چهار پای خوب بییار.
کلبعلی درحالیکه می خندید،چهار پایه ای را که تازه درست کرده بود، به او دادو گفت :
- بیا بشین جوونمرد. سرت سلامت باشه... چه خبرا؟
مش اصغربه مرتضی که زیلوی کوچکی را می بافت، گفت:
- بروبه خاتون بگوسه تا چای داغ بریزه بگیرو بیار.
وبعدروبه یوسف کردوگفت:

- خوب،بگو ببینم چه خبرازخان ؟
- الحمدالله،خان خوبه.گفت بیا م اینجا بگم که،قراره ازبهداری لب مرز،بیان گله هاررو مایه بزنن،به چوپانها تون بگید که فردا گله رو نبرن چرا.
کلبعلی گفت:
- که اینطور،خدا پدراین دولت روبیامرزکه به فکرما ست.
مش اصغر دنباله حرف او را گرفت وگفت :
- توزمان شاه ،گله ها مون سی چهل تایی رودستمون تلف می شدوکسی هم نبودکه به دادمون برسه.خداروشکر این بچه های بهداری خیلی خوب به این ایلا می رسن...
مرتضی با دوتا چای داغ برگشت.
- جوونمرد!بفرمایید .
- دستت دردنکنه .
مش اصغرچای را بایک فورت تمام کردوکلبعلی هم از کمک او به دخترش تشکر کرد.
- با اجازه تون، دیگه باید برم ...
- سرت سلامت،به خان سلام برسون...
مش اصغر شلوار گشادش را تکان دادوبلند شد وبه بدرقه او رفت.اسب آهسته یورتمه میرفت.
پیرمردکمر خمیده ای سواربرالاغ پیرولاغرش وسط جاده حرکت میکرد.باشنیدن صدای یورتمه اسب برگشت .
یوسف به اورسید.
- سلام یحیی ! مردخدا!کجا می ری؟
- می رم هیزم جمع کنم ، برای دیگ رنگ می خوام...
- می خوای برای کمکت بیام؟!
- نه !انقدا هم پیر نشدم. برو جوون! خان کفری می شه ها؟!
یوسف به تاخت ازاودور شد.
دوباره به یادحرفهای ننه کبری افتاد.به وضعیت خود فکر کرد.حاج علی سی تا گوسفند برای او کنار گذاشته بودوخودش هم با فروش زینهاوچاروخهایش به دورگردهای محلی ، مقدارپولی جمع کرده بود،که به نظر کافی میرسید.ننه کبری به او می گفت :
- تویه دخترو انتخاب کن بقیه اش با ما،مگه چطوری اون شیش تا برادرقبل ازتورو زن دادیم برای توهم درستش می کنیم دیگه.تصد قت.
فکر کردن به اینکه همسری انتخاب کند وبرای خود خانواده ای مستقل تشکیل دهد ،دل گرمش می کرد.
با خودگفت:
- حالا عروسواز کجا پیدا کنم؟
نگاهش به گله ای که درچراگاه بود ودختر چوپان افتاد.احساس گرمی دردلش پدید آمد وبه بهانه تشنگی اسب رابه سمت علفزارهدایت کرد.از اسب پیاده شد.
- سلام .

صدابرای خورشیدآشنا بود.دیگرجا نخورد وایستاد.قلبش تند تند می زد.
- سلام جوونمرد.
- کوزه گلیت همراته؟
- بله...الان می یارم
یوسف زیردرخت نشست.
کوزه را از خورجین درآوردوبه اوداد.موهای بلند وبافته شده اش ازروسری بیرون ریخت. یوسف نگاهی به اوکردخندید وکوزه راگرفت.
- رفته بودم ایلتون، قراره فردا بیان برای مایه کوبی... گله تو برای چرانیار...
- بچشم دستیار خان...
یوسف به عشق اتکا کردوباجسارت ، گفت:
- ازدواج که نکردی؟!!
خورشید سرخ شد. یوسف خندید :
- ننه کبری خیلی اصرارمی کنه که زن بگیرم.منم فکر کردم توروکه از قدیم می شناسم به زنی بگیرم .چطوره ؟ها؟! هَ هَ...!
گویی آب داغی برسرخورشید ریخته شد.بهم ریخته بود. فقط می خواست یوسف هرچه زودتر برود واورا تنها بگذارد.
یوسف کوزه رابرلب گذاشت وجرعه جرعه نوشید،وبعد انگار فراموش کرده باشدکه چه گفته است،کوزه را زمین گذاشت، و((یا علی)) گفت و به سمت اسبش دویدشلاقی به آن زدوبه تاخت دورشد.
خورشید بی حال نشست.برایش باور کردنی نبود.اوحالا زن دیگری شده بودودستیارخان با وقاحت تمام ازاوخواستگاری می کرد.
- خدایا،این چه سرنوشتیه ؟!
وقطرات اشک ازچشمانش جاری شد.
دراین میان به یادخوابی افتادکه به گفته کلبعلی، آشفته بود.با اضطراب تمام فکر می کرد. ناگهان دستانش راروی صورت گذاشت .
- وای!اون مرد.اون یوسفه! وای خدایا! بقیه چی می گن ؟خاله وخدایارچی می گن؟ چطورجلوی کلبعلی سرمو بلند کنم ؟
خودرادرمقابل سرنوشت عاجزومقهورحس می کردوجزگریستن، چاره ای دیگر نمیدید.
عصربود سواری از طرف کوه به سمت او می آمد. با ترس سلام کردوخدایارباهِی هِی کردن مشغول جمع کردن گله شد.
کلبعلی به بی بی گفته بود:
- شما وخاله برای خورشید یک جهیزیه آبرومنددرست کنید.ایشاءالله ازخجالتتون در می یام.
واوهم با خنده گفته بود :
- افتخارماست که برای این خانوم ،جهیزیه درست کنیم.
ازآن روزبه بعدسرخاله وبی بی شلوغ بودومشغول پشم زدن برای دوختن لحاف وتشک شدند.

خورشیدتابه حال سه قالیچه بافته بود.به علاوه یک قالی که کلبعلی در اوقات بیکاری بافته بودوبه نظر کافی می رسید.
کلبعلی به نصیر،دوره گردمحلی پول داده بودتاجدیدترین دست بشقاب وظروف را بیاورد.خورشیدهم مشغول گلدوزی انواع دستمالها بود، بقچه حمام،روپشتی،رویه رخت خواب ورویه سماور. بی بی به خاتون که قشنگترین زیلوها رامیبافت،سفارش یک زیلو قشنگ را داده بود وکلبعلی هم دستمزد آن را ازپیش داده بود.
به این ترتیب همه نهایت سعیشان رابرای تدارک یک جهیزیه خوب به کار گرفته بودند.
شب بود.ستاره هادرآسمان صاف وپاک دشت می درخشیدند.یوسف از چادر خان خارج شد به آسمان نگاه کردستاره ها با درخشش خواصی خود را به او نشان می دادند.
ننه کبری وحاج علی دراز کشیده بودند ومنتظر اوبودند.یوسف وارد شد.
- اومدی یوسف جان ؟ چه قدردیر کردی ،ننه...
- خان شام نگهم داشت...
حاج علی در جایش غَلط خورد.
- برات چای بریزم ننه؟
- نه ننه ! خوردم ...
ننه کبری سوی فانوس را بالا بردوحرفهای هر بارراباز هم تکرار کرد:
- یوسف جان! به فکر زندگیت باش پسرم !...
حاج علی بار دیگر غلط خوردو گفت:
- زن چرا خودت انقدر ناراحت می کنی ؟ این پسر دستشه که باید چی کارکنه، بگیر بخواب...
یوسف چوخایش رادر آوردوسوی فانوس را پایین کشیدوبه جایش پناه برد، سینه ننه کبری خِس خِس می کرد.یوسف به شال سیاه دست کشید وغلط خوردوبه خواب رفت.
صبح بود.حاج علی درحال تیزکردن داس زنگ زده قدیمی اش بود.یوسف در حال بستن شال به کمرش بودکه ننه کبری گفت:
- این شال کیه ننه؟ دست تو چی کار می کنه؟
یوسف خندید.
- برای یکی از این دخترای ایل پایینه ننه!...مگه دست از سر ما برمی دارن این دخترا؟ ننه!!
حاج علی داس زنگ خورده اش را برداشت وخندیدواز چادر خارج شد. ننه کبری در حالیکه دعا می خواند دور سر او اسفند می چرخاند.
یوسف چوخاوکلاهش را برداشت واز چادرخارج شد.ننه کبری رفتن اورا با علاقه دنبال میکرد.
- سلام خان !صبح خوش...
- سلام...یوسف جان! یه سری به ایل مش اصغربزن و ببین بهیارها اومدن ،یا نه ؟ تا کارشون هم تموم نشده،اونجا بمون
- بچشم خان! با اجازه ی شما...

- ...به امان خدا.
خورشید،بعدازبارگذاشتن ناهار،به چادربی بی رفت. بی بی چاق روی لحاف نشسته بودودرحالیکه آوازمی خواند،کوک می زد.
خورشیدسلام کرد.
- سلام عروس خانوم !بیا ببین چه لاحافی برات درست کردم.
لحافی بود بارویه جیر قرمز که با گلهای مرواریدی کوچک تزیین شده بود.
- بی بی یاس خیلی زحمت کشیدید، دستون درد نکنه.
بی بی باخنده گفت:
- قابلتو نداره، گلم....
در همین موقع خاله واردشد.
- سلام خاله
- علیک سلام عروس خوشگلم!
خاله کناربی بی نشست وگفت:
- دست وپنجت درد نکنه،خیلی قشنگ شده.
- برای دختر به این خوبی، کمتر از اینها عیبه!
وبعد اضافه کرد:
- خورشیدجون،بلندشوبرواون چادرروکناربزن،اون متکا ها رو برداربیار.ببین خاله ات
چی کار کرده.دستش درد نکنه...
خورشیدبلند شدوذوق زده، پارچه گل منگلی روی آنها کنار زد.
چهارمتکا مخمل قرمز بارویه سفید که با دستان ماهرخاله گلدوزی شده بود. با اینکه چهره ای خندان داشت،قلبش آشفته ومضطرب بود.
- چی می خواد بشه؟!
بی بی روبه خورشید کرد وگفت:
- انشاءالله ،این که تموم شد، فردابا خالت تشک،می دوزیم.
حالا بروچادرخاتون .ببین چه زیلوقشنگی داره برات درست می کنه ...
-آخه! بی بی! می خوام کمکتون کنم ،تو این مدت همه زحمتها افتاده به گردن شما.
- نه ،ننه جون یه امروز که نرفتی چرا، نمی خواد کار کنی ...
خاله هم با خنده گفت:
- اگه یه سوزن بره تو دستت ،کی می خوادجواب دومادو بده؟
خورشید لبخندی زدوازچادرخارج شد. چادر مش اصغر دوسه قدم آن طرفتربود.
- سلام خاتون.
خاتون درحال بافتن بود.
- بَه، سلام خورشید جان،بیا ببین چطور شده؟
زیلویی بودبه رنگ سبزو سفید وآبی وحاشیه ای که با نخ سیاه بافته می شد.
چطوره ؟خورشید خانوم!
خیلی قشنگ شده دستتون درد نکنه...
- یه کمش مونده ،که اونهم امروز تموم می شه.بی بی خیلی سفارش کرد،انشاءالله که خوشت اومده؟

- بله، خیلی خوب شده...
- کاری نکردم بی بی بیشتر از این ها روگردن ما حق داره.
- اگه کاری ندارید با اجازه تون می رم.
- برو به سلامت ننه جون!
با خروج خورشید،جیپ دامپزشکان زیر درخت ایستاد.
بچه ها باشنیدن صدای ماشین دمپایی هایشان راپوشیدندوازچادرها زدند بیرون وبه سمت ماشین دویدند.
دو جوان که صورتشان ازریش پربودازماشین پیاده شدند. بچه ها تک تک سلام می کردند.
- سلام
- سلام
روپوشهای سفیدوجعبه سرنگ وآمپول راازماشین بیرون آوردند.درحال پوشیدن روپوشها بودند که مش اصغر به سمت آنها آمد.
- سلام حاج اقا.
- سلام جوونا .اومدید گوسفندها رو سوزن بزنید؟
- بله ،پدرجون.گوسفندهارو بیارید .
- اول بگو ببینم ناشتا خوردید؟
- بله ،پدرجون.گله تونو بیارید،اگه الان هم شروع کنیم تا ظهر طول می کشه.
- حالا کو تا ظهر.وقت زیاده اول بیا بریم یک نا شتا بخوریم...
- دست شما درد نکنه...
- مش اصغر سمج شده بود.
- ناشتایی ایل فرق می کنه.بیاید،بیایید.
دو دامپزشک به ناچارراه افتادند.سفره صبحانه با انواع مواد لبنی پر شده بود.
پنیر،سرشیر،شیرداغ و آغوز.خاتون چند تا نان هم داخل سفره گذاشت وگفت:
- بفرمایید...قابلتونو نداره....
مش اصغر چای داخل نعلبکی ریخت وگفت:
- بسم الله بفرمایید،اینا زورآدمو می گیرن. بخورید... بخوریدجون داشته باشید...بفر مایید.
بچه ها جلوی چادر جمع شده بودند.
مش اصغرتا نگاهش به آنها افتادعصایش رابرداشت و طرف آنها انداخت وگفت:
- برید ببینم، مگه صبحونه نگاه داره؟ شما هم برین یه چیزی بخورین وبعدا بیاین . بدو ببینم . بچه ها که قانع شده بودند،به سمت چادرها دویدند.
خورشید درانتهای چادر نشسته بودوفکر می کرد، قطرات اشکاز صورتش جاری می شدو پارچه گلدوزی شده را خیس می کرد.
- این چه اتفاقیه که می خواد بیفته؟چی کارکنم ؟ خدایا ؟
اما عشق به یوسف درسرسرای قلبش طنین می انداخت.
وقتی به خاله وزحمات خالصانه او فکر می کرد،با شدت بیشتری می گریست.کلبعلی با بغلی از یونجه ، بازگشت وبه طویله رفت.

خورشید زود اشکهایش را پاک کرد وپارچه ای دیگربرداشت ومشغول سوزن زدن شد. صدای سواری که نزدیک می شد،به گوش میرسید.قلبش تند تند می زد.
سوارازکنارچادرها رد شدووسط میدان ایستاد.
کلبعلی در حالیکه لباسهایش را تکان می داد، بیرون آمد.
یوسف دهنه اسب را کشیدوبرگشت.
- سلام کلبعلی!بهیارها کجان؟!
- سلام دستیارخان! من هم الان اومدم ، صبرکن ببینم...
وبعد دستهایش را کنار دهانش گذاشت ودادزد:
- مش اصغر! بیا، دستیار خان اومده...کجایی؟!
احساسی داغ دردل خورشید فروریخت و پارچه هایش را بغل گرفت.
مش اصغر ازچادر بیرون آمدوگفت:
- سلام آقا یوسف ! خوش اومدی .
- سلام ، مش اصغر!چرا هنوز مشغول نشدید؟
- دارن ناشتا می خورن تو هم بیا یه چیزی بخورجوون بگیری ....
یوسف بندهای چاروخ را باز کردوواردشدواسب هم به سمت درختان بیدرفت ومشغول چریدن علفهای کم زیرآن شد.
دو بهیاربلند شدندودست دادندوسلام واحوالپرسی کردند.
مش اصغر گفت:
- این آقا یوسف دستیارخان ماستو جوونمرد دو ایل.
مهدی که هیکلی تربود،سرش را تکان دادو گفت:
- بله...
یوسف چای را داغ داغ نوشید.مهدی که سعی می کردخودرا ازاین مخمصه هر جور شده، رها کند، گفت:
- دستت درد نکنه مش اصغر ما میریم کارمونو شروع کنیم.پاشو احسان...
با خارج شدن آن دو از چادر،بچه هایی که چادر مش اصغر رامی پاییدند، بیرون زدندو
دور آنها جمع شدند.
احسان که لاغربود به مش اصغر که از چادر بیرون می آمد،گفت :
- پدر جان! گوسفندهاتون رو بیاریدتا ما کارمونو شروع کنیم...
مش اصغر،دادزد :
- اکبر! برو درآغل رو باز کن .
یوسف درآستانه چادر ظاهر شدو بیرون آمد.
اکبردرآغل را بازکردوبچه هابرای بیرون کردن گوسفندها وارد شدند.
- مرتضی !دَ تا دَ تا بیار بیرون،تا بشه جمع شون کرد.
مهدی درحال پر کردن سرنگها بود.احسان به بچه ها نگاه کردو گفت:
- شما هم می خواید کمک کنید؟
بچه ها درحالیکه شادی درچشمانشان موج می زد،
گفتند:
- بَ...لِ... .

مهدی خندیدودوسررنگ بزرگ فلزی دیگررابا مایع زردرنگ پرکردوکنارهشت سرنگ پرشده دیگرداخل جعبه فلزی، گذاشت.
- خوب،هر کدومتون برین یک گوسفند بگیرینوبیایدجلو تا ما سوزن بزنیم....
وبچه ها توصف شدندآنها به سرووضع مهدی واحسان نگاه می کردند.وبلند بلنددر موردآنها صحبت می کردند.
قدرت که پسربچه چشم وابروبورودوازده ساله ای بود،گفت:
- من که بزرگ شدم، امپورزن می شموومیام گوسفندای خودمونو سوزن می زنم...
مصطفی سقلمه ای به اوزدوگفت:
- تو هنوز نمی تونی درست حرف بزنی،اونوقت می خوای امپول زن شی؟
دیگری می گفت:
- منم بزرگ شدم دکتر میشم!
ومهدی واحسان می خندیدندو سرنگ رابه کتف گوسفندها می زدندو آنها هم با جهش کوتاهی می پریدندوازدست آنها رها می شدند.
اکبربرای گوسفندهاعلف می ریخت و ومواظب بود تا پخش نشوندوگاه مجبورمی شدبا ترکه به دنبال آنها بدود.
یوسف درسایه نشسته بودوگاه به حرف بچه ها می خندید.دراین میان دختر کوچکی به جمع بچه ها نزدیک شد. با دیدن سوزنهای بزرگ که در کتف گوسفندها خالی می شد به گریه وجیغ کشیدن افتاد.
یوسف بلند شدو اورا بغل گرفت ودستی بر صورتش کشیدواشکهایش راپاک کرد و گفت:
- چرا گریه می کنی ؟ خانوم کوچولو؟!
دختر با لحن بچه گانه ای گفت:
- چرا به اونا سوزن می زنن ؟ مگه چی کار کردن؟
دراین موقع صدای خنده بچه ها بلندشد.
یوسف هم به خنده افتادو گفت:
- این سوزن یه جوردواست .می زنن تا گوسفنداتون مریض نشن وزنده بمونن.
دختر بچه که قانع شده بود، خندیدو اشک هایش را پاک کردو دستیار خان به او لبخندی زدواورابرزمین گذاشت وگفت :
- بدوبرو پیش مادرت ...
ودختربچه به سمت چادرها دوید.
خورشیدهمچنان در تنهایی خود سوزن می زدو فکر می کرد.
کلبعلی کودها ی داخل طویله را با چنگک بیرون می ریخت. خدایارپیش اورفت وسلام واحوالپرسی کرد.
- سلام آقا دوماد.اومدی عروسو ببری؟
وبعدخندیدوبه چادراشاره کرد وگفت:
- برو،برو .اونجاست
خدایارگوشه چادراکنارزدوواردشدوسلام کرد.
خورشید هم سلام کرد.خدایارکنار اونشست .
- داری چی کار می کنی؟

- روپشتی گلدوزی مي کنم ...
خدایارمکثی کردوگفت:
خورشیدمن وتوباهم خوشبخت میشیم؟ مثل نورحسین وزنش؟
خورشید که احساس یک خیانتکار را نسبت به خودش داشت ، گفت:
-نمی دونم بایدببینیم روزگار چی می خواد....
خدایار اخمهایش را در هم کشیدوبه او نگاه کردوگفت:
- از جدایی حر ف می زنی ؟
- نمی دونم .فقط بدون که همیشه به تو خاله وفادارم...
- پس این حرفا چیه که میزنی؟
- نشنیده بگیر...
- خیلی خوب! یه امروزبی کاری،نمی خواداینقدرکارکنی، بیا بریم بیرون می خوام یه چیزی نشونت بدم .
خورشید پارچه هاراکنارگذاشت وگوشه ی چارقدش رابه گوشه دیگر سنجاق کردوبعدازاوخارج شد.
می دانست که یوسف آنجاست ،اضطراب تمام وجودش راگرفته بود، چشمانش را به زیر انداخت .
یوسف خروج آن دورادید .
اون دخترخورشیده.اما اون دیگه کیه؟
ابروهایش را درهم کشید وبه مرتضی نزدیک شدوگفت :
- بگو ببینم اون پسرکیه؟!هان؟!
- خدایاردیگه! پسر خاله خورشیدِ. برای چی می پرسی؟!
- کاریت نباشه به کارات برس.
- وای !اون نامزدداره؟
تمام رشته هایش پنبه شده بود.
به سختی ناراحت شدودرخود فرو رفت .مرتضی شانه هایش را بالا انداخت ودسته ای دیگر ازعلوفه ها جلوی گوسفندها ریخت.
- اون که نامزد داره.حالاچی کارکنم به ننه کبری وحاج علی چی بگم؟ بگم اونی که خواستم زن یکی دیگه بود؟
اندوه وحسرت تمام وجودش را گرفته بود.مهدی که متوجه تغییرحالت او شده بود، پرسید:
- چیزی شده آقا یوسف؟
به خودش آمد.
- نه،نه چیزی نشده.... این واکسن چیه ؟
- تب مالت . گله ها زیاد می گیرن .چون مُسریه بایدزود مداوا بشه.
بچه ها یکی یکی گوسفندها راجلومی آوردندواکبریک سری دیگه بیرون می دادومرتضی هم گو سفندهای واکسینه شده راجمع می کرد.
یوسف به مهدی که باعجله درحال پر کردن سرنگها بود،گفت:
- تو کارتو بکن من می گیرم...
- باشه دستت درد نکنه

مهدی به سمت جعبه سرنگها رفت وسه چهارتا ازآنها را پر کرد. یوسف چوخایش را به شاخه درخت آویزان کرد.
دلهره عظیمی وجود خورشید را فرا گرفته بود.
- یعنی چی می خواد بشه؟
خدایاربرگشت به او نگاه کرد.
- بگو ببینم !چطوره؟ خوب شده ؟
چادر بزرگ و وسیعی او را دربر گرفته بود.
- آره، خوب شده .
خدایارخوشحال وسرمست بودوازدرون خورشیدخبرنداشت.مش اصغربا یک سینی گوشت وچاقوی بزرگ ازچادربیرون آمدوبه قنبر گفت:
- باباجون بپرمنقل بزرگه رو بایک کبریت برداروبیار.
- مهدی درحالیکه واکسن می زد،گفت:
دستت دردنکنه مش اصغر اینقدرزحمت نکش.مش اصغردرحالیکه گوشتها را خرد می کرد، گفت:
- چه زحمتی باباجون.شماداری زحمت می کشید.
مش اصغربا سربه قنبراشاره کردوگفت:
- بشین این منقلو روشن کن ببینم بلدی یا نه؟
واکبرهم با یک تکه چوب پهن مشغول باد زدن شد.مش اصغرگوشتهای خردشده را به سیخ کشیدوبرای ناهارهم مقداری کنار گذاشت.
سپس ازمشمایی که به شاخه ی درخت آویزان بود، یک مشت اسفندبرداشت ودورسر آنها ویوسف چرخاند.
- این هم برای سلامتی شما .
و روی زغالهایی که حالا سرخ شده بودند،ریخت .اسفند ها بالا وپایین می پریدند وجرق جرق صدا می دادندودودمی شدند.
مش اصغر سیخها ی کباب را روی زغالها گذاشت وقنبرهم مدام بادمی زدودودغلیظ آن به اطراف پخش می شد.بچه ها که ازشوق واکسن زدن،صبحانه درستی نخورده بودند،آب جمع شده دهانشان راقورت می دادند.
مش اصغربا چند تکه نان برگشت. روی چهار پایه نشست و گفت: آقا مهدی ، یوسف خان بلند شید بیاین .
- شما هم بیا اسمت، چی بود؟
- احسان
- بیا آقا احسان
اکبرزیلوی بزرگی را پهن کردوهمه تو سایه نشستند.
مش اصغر نان هایی را که حاوی کباب بودبه آنها دادوبعدروبه بچه ها کرد وگفت :
- بیاین، بیاین اینجا .
وبه هرسه نفر،یک سیخ دادکه دوسه تا تکه بزرگ به هر نفر می رسید.سپس چند تا گوشت آب دار به دهان گذاشت واهسته وملچ ملچ کنان مشغول شد.
قنبر با سینی چای وقلیان آمد.
مش اصغر قلیان را گرفت. گفت:

- چای تعارف کن.چای بعد از کبآب می چسبه.
مشغول به قلیان کشیدن شدوگفت:
- بیا ،قنبرجان این سیخم مال تو، اینقدرزحمت کشیدی .
قنبر با لبخندی ازسررضایت، سِخ را گرفت ومشغول خوردن شد.
بچه ها با حسرت به او نگاه می کردندواوراحالادارای سمتی می دیدند که خود ازآن بی بهره بودند.
روی چربی ها و پس مانده های گوشت مگس ها وزنبورهای طلایی وسبز جمع شده بود.
مهدی بعدازخوردن چای گفت:
- دستت دردنکنه مش اصغر.
مش اصغر دود قلیان را بیرون داد وگفت :
- نوش جان،گوارای وجود .
کار شروع شد.یوسف که دست وپای گوسفند را سفت چسبیده بود با صدای بلند گفت :
- مرتضی چند تا دیگه مونده ؟
مرتضی از آغل گفت :
- شصت ، هفتاد تایی مونده
زنها به فراغت رسیده بودندوازداخل چادر به کار آنها نگاه می کردند.
نزدیک ظهر بود.
خورشیدبه چادر بی بی رفت وخدایار به سوی آنها آمدوبا همه دست داد .
- سلام خسته نباشید .
یوسف دوباره به چشم یک رقیب به او می نگریست.
خدایارپیش مش اصغر رفت یالله گفت ونشست .
- چطوری خدایار اقا.
- الحمد الله شکر.
مش اصغرروبه قنبر کرد وگفت:
- برای شاه دوماد گوشت کباب کن!
مشت یوسف گره شد. مش اصغراسفنددورسرخدایارچرخاندو داخل آتش ریخت .سپس پکی به قلیانش زدو گفت:
- چادرتو چی کار کردی؟
- تموم شده ،یکی از تیرهاش شله، باید درستش کنم.
- انشاء الله تیر زندگیت پابرجا باشه.پسر!
قنبر گوشتها را کباب کردولای نون گذاشت وبه او داد.
سری آخر گوسفندها در حال تمام شدن بود.یوسف ومهدی عرق کرده بودند وبا گوشه ی آستین صورتشان را پاک میکردند.
مهدی گفت:
- دیگه داره تموم می شه.
بچه هاهم که گرمشون شده بود،سرچاه می رفتن، آبی به سروصورت می زدند وبرمیگشتند.

مهدی گفت:
- اینم آخریش
واکسن رازدوبا گوشه روپوش،عرقش را پاک کرد.
مش اصغرگفت:
- دستتون درد نکنه ، خدا اجرتون بده .قنبر بپر چهار تا چایی تازه دم بردار، بیار.
دامپزشکان آمپول وسرنگ را داخل جعبه گذاشتند وبه داخل ماشین بردند وزیر سایه نشستند .یوسف هم کنار آنها نشست ویک استکان چای برداشت.
مش اصغر داد زد :
- مرتضی،گوسفند ها رو ببرتوآغل دروهم ببند.
مرتضی باکمک بچه ها، گله را داخل آغل کرد.
مهدی بعد ازخوردن چای گفت:
- مش اصغر، اگه کاری ندارید ، ما رفع زحمت کنیم .
مش اصغرگفت:
- کجا با شکم گرسنه؟ باشیدبا هم یک ناهارمختصر می خوریم .
مهدی که تا آن موقع فهمیده بود، تو جیهاتش راه به جایی نمی برد، به ناچار ساکت ماند وچیزی نگفت .
یوسف رو به مهدی کردوگفت:
- فردا وپس فردا هم که گوسفند های پایین رو واکسن می زنید. نه ؟
- آره ، باید تمام گله های ا ینجا واکسینه بشن . خدا رو شکر دولت برای این کار بودجه در نظر گرفته.
مش اصغر قلیان را کنار گذاشت وگفت:
- خدا پدراین دولت رو بیامرزه .اون زمان کی به فکر اینجور چیزا بود. گله رو دستمون تلف می شد ما هم که نمی دونستیم چه مرضی گرفتند. یک عالمه ضرر، می موند رو دستمون.
احسان گفت:
- همه اینها تحت نظر جهاد سازندگیه ،خدا بهشون اجربده مخلصانه کار می کنند.
یوسف هم به علامت تایید سر تکان داد.
قنبر با سینی بزرگی که حاوی یک تابه با پنج نیمرو ،چند پیاله ماست ،یک ظرف سبزی وریحان ویک پارچ دوغ بود، بازگشت.
مش اصغر آنها را داخل سفره چیدوبه قنبر گفت:
- گوشت هست ،کباب کن وبیار.
- احسان گفت:
- اینقدر زحمت نکشید .
- چه زحمتی با با جون.
قنبرزغالهای خفته رابادزدووقتی شعله گرفت چهارسیخ گوشت را روی آن گذاشت وبدین ترتیب سفره ی ساده ای پهن شدوهمه دورسفره جمع شدند.
- تو هم بیا قنبر ، خیلی زحمت کشیدید. بفرمایید. تعا رف نکنید. قابلتونو نداره.
. ناهارکه تمام شد قنبرسریع سفره راجمع کرد.
مهدی که عزمش را جزم کرده بود،گفت:

- مش اصغر با اجازتون ،می ریم. خیلی زحمت کشیدید.
- وایسیدیک چای بخوریم.
- می ریم بهداری می خوریم.
یوسف هم بلندشد وگفت:
- منم میرم،با اجازت.
- به امان خدا.
بعداز خداحافظی های مکرر جیپ حرکت کرد وبچه ها دور شدن آن را نگاه می کردند. یوسف سواراسب شدو باخداحافظی وتشکرازمش اصغر به سمت ایل خان محمد حرکت کرد.
خورشیدرفتن اورانظاره گربود واحمد هم که ترسی در دلش راه یافته بود دورشدن او را نگاه می کرد.
شب بود.
یوسف در بسترخودآرمیده بودوبه خورشید فکر می کردوداستان سالیان پیش.
- من نامرد نیستم که زن رعیتو مال خودم کنم اما دیگه کارازکار گذشته؟ایعنی اون دیگه مال من نیست .
اما اون منو دوست داره ازنگاهاش می فهمم.ولی زن یکی دیگه اس...بعدامردم چی می گن!
اما مگه حاج علی نگفته بود که تو یکی از ایلا همینطوری شده بود؟!!
اگه دختره شوهرشو دوست داشته باشه بهش وفادار می مونه اون وقت این منم که بازی رومی بازه. امانم هم یکی از شانسهای زندگی اونم.
مجبورش نمی کنم اون خودش مختاره .....

۹

پانزده روز بعد

قالیچه هاو پشتی های قرمززیبا،داخل چادرعروس ودامادخودنمایی می کردند.
کلبعلی سه گونی برنج اعلا خریده بودوچهارگوسفندازمش اصغرقرض کرده بود.
مادران برای دخترها، لباس نودوخته بودندوچوپانها به این امید به دشت می رفتند، که فردا جشن است وپلو خوری.
بی بی وخاله درحال پختن شیرینی بودندو منقل طلایی کوچک اسفند منتظر فردا.
کلبعلی به چادرقربان رفت وبعد ازاحوالپرسی گفت:
- مش قربون! توکه آشپزیت خوبه، می خوام فردا سنگ تموم بذاری.
مش قربان خندید.
- چشم چشم ، بهترین غذارودرست می کنم...کلبعلی...
کلبعلی به طویله رفت واسب را بیرون کشید وبه خورشیدکه چادرراجارومی زد، گفت :
- می رم بگم خان فردا با کرناچی هاش بیاد. هر چی باشه اون بزرگ وسرپرست ماست.
احساس داغی در دل خورشید فرو ریخت.بی تابی وشک وتشویش خسته اش کرده بود.
خدایار به فکر فرورفته بود:
- به هیچ وجه از دستش نمی دم...
- به امان خدا...

کلبعلی سوار شدوراه افتاد .
خـان قلیـان مـی کـشیدویوسف درحـا ل حساب وکتـاب حسابهای خـان بـود. کلبعلـی.بـا عرض ادب واردشد.
و مقابل خان نشست.
- غرض از مزاحمت اینکه،فردا عروسی دخترم خورشیده ... شماهم فردا ما رو سر افرازکنید. کرناچی ها روهم بیاریدو مجلس مارو رونق بدین...
خان پکی به قلیانش زدو گفت:
- حالا شادوماد کیه؟
یوسف غضبناک بود.
- پسرخالش ،خدایاره...
خان به علامت تاییدسرتکان داد.
کلبعلی چای خوردو گفت:
- دیگه مزاحمتون نمی شم.با اجازه تون ...
یوسف به بدرقه اورفت.کارهای خان تمام شده بود.
بـه انباررفت وزیـن چـوبی را، بیـرون آورد ودرحالیکـه تندتنـد مـی تراشـید بـه فکـر فرورفت.
- فردا عروسیشه.اون زن یکی دیگه می شه. اما من چـی؟ عشق وعلاقـه من چـی؟کم کمـش بایـد بـدونم کـه اون منـو نمـی خوادودوسـتم نـداره.فـردا مـی رم ،بایـد تکلیـف خودموروشـن کـنم .وگرنـه بـرای همیـشه حـسرت مـی خـورم .یامیگـه آره یامیگـه نه.باداباد،هرچی میخواد، بشه.
خاله با طشت بزرگ خمیر شیرینی که به سر گذاشته بود،واردچادرتنور شد.
درآهنی تنور رابرداشت وداخل ان رفت. دیواره تنورازشعله های آتش سوخته بـود. در بورانی را در آوردوخـارج شـد. از پشت چادرچند دسته بتـه وچوب آوردو داخـل تنورریخـت و بـا کمـی نفـت وکبریـت روشـن کـرد.تـا خـوب داغ شـدن تنور،آفتابـه وجاروبه دست گرفت و مشغول تمیز کردن دورتنورشد. سپس دستمال بزرگـی پهن کردومـشغول مُنـد کـردن شـد.بـسم الهـی گفـت وخمیـر را بـه دیـوآره ی تنـورزد.هـرم وگرمای آتش دست رامی سوزاندوخاله زودخمیررابه تنور مـی زد ودستش راخـارج می کرد. از گوشه ی پاره چادر آفتـاب بـه درون مـی تابیـد.کم کم بـوی شیرینـی تـازه خوشبوبه همه جا رسید وخورشید که درچادر تنها بود،به آنجا رفت.
خاله تا او را دید لبخندی زد وگفت:
- عروس گلم داریم شیرینی عروسی تو رو درست می کنیم .
خورشیدلبخندتلخی زدوبه شعله های آتش نگاه کرد.
بی بی با سلام وعلیک واردشدودر حالیکه آستین هایش رابالا می زد، گفت:
- طشتو بده این ور.
واوهم مشغول مُند کردن شد.بی بی بازبان محلی آوازمی خواند.خاله هم که خوشـحال بود،با او همراهی می کرد.
برخلاف شبهای پیش،آن شب خورشید احساس آرا مش عجیبی داشت چند ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بودکه بی بی وخاله وخاتون وزنهای جوان ایل، وارد چادر شدند.

کلبعلی بیرون آمد وپرده ی چادر را انداخت.وهمراه مش اصغربه سراغ خدایار رفتند.خدایاردرسایه مو ویال اسبش را حنا می گرفت.
کلبعلی دست به شانه اش زد وگفت:
- اونو بده این جوونا بکنن بیا شاه دوماد!
خدایارروبروی آینه بزرگی که به درخت تکیه دادشده بود نشست.
کلبعلی دستمال سفیدی را به گردن او بست ومشغول کوتاه کردن موهایش شد.
حاج محمودپدرخدایارکه امروزازچوپانی فارغ بودآواز می خواند ویکی از پیرمردها اوراهمراهی می کرد وپسر بچه ها میرقصیدند.
مش قربان داخل دیگ ها آب ریخته بودومنتظرجوش آمدن بود.موهای فرخدایار برروی دستمال می افتاد .اصلاح مو که تمام شدهمه صلوات فرستادند .
کلبعلی دستمال را باز کردودورگردنش راتمیزکردوازبقچه جیرکوچکی که بادست هنرمندخاله،حاشیه دوزی شده بود،ریش تراش وفرچه وپیاله کوچک برنجی رادرآورد.وبعدازکف مالی کردن به تراشیدن ریشهای تازه بلندشده ی اوپرداخت.حالا جای ریشها ،سبزبود.
کلبعلی ومش قربان وحاج محمود ودوسه تا دیگرازمردها اوراپشت چادرها بردند.یک دیگ مسی سراجاق درحال گرم شدن بود. بقیه همراه مش اصغرآوازمی خواندندوبچه ها دستمال بازی می کردند.و صدای آوازوگاه صلوات به داخل چادرمی رسید.
بی بی روبروی خورشید نشسته بودوتند تند، بند می انداخت. صغری که زن جوانی بود،حنا راداخل آب ریخته بود تا خوب رنگ بیاندازدو قرمز شودوخاله هم سرمه وسرخاب هم کنار دست خاله بودتا به موقع دست به کار شود.
کلبعلی آب داغ را داخل طشت آب سردمیریخت وبعدازولرم شدن روی سرخدایارخالی میکردواوهم تند تندسرش را می شست و لیف وصابون می کرد.
بعدازآب کشیدن درحالیکه لنگی به کمر بسته بود، با حوله سفید رنگی که بوی گل محمدی میداد،خودراخشک کردولباس سفید دامادی را به تن کرد.
حاج محمودشال وپاتاوه هایش را بست وکلاه نمدی مشکی را برسرش گذاشت وپیشانی اش را بوسیدواسفنددودکرد.همه صلوات فرستادندواورا به جمع مردان منتظردرچادرمش اصغربردند.اوبا همه سلام علیک کردودرجمع بزرگترها نشست.
گل محمدوبرات لباس نو پوشیده بودندوازمیهمانان پذیرایی می کردند.عده ای ازجوانها با دستمالهای رنگی وسط میدان می رقصیدندوعده ای دیگربا منگوله های ریزو درشت پیشانی وتن اسب سفید راکه حالا دم ویال نارنجی رنگ داشت تزیین میکردند.
خاله با دقت روی چشمان درشت خورشیدسرمه می کشیدو قربون صدقه اش می رفت وسپس سرخاب وگونه های سرخ خورشید.
لباس سبزترمه دوزی شده رابه تن داشت ودستانش قرمز بودوصغری با پارچه های طلایی جلوی موهای اورازینت می داد.
بی بی موهای او راچهاردسته بافته بودوراطرافش پخش بود.
اوبه عروس دلربایی تبدیل شده بود.

امـا خورشـید مـضطرب ونـا آرام بـود.زنهـا ی ایـل دوراورا گرفتـه بودنـدوآوازمی خواندندو دست می زدند.
دختر بچه ها با لباسهای زیبا ورنگی می رقصیدند.
مدتی بعدکرناچی ها همراه خان ودستیارش آمدند.یوسف شال خورشیدرا بـه کمر بسته بود ومصمم بود.کرنـاچی هـا ازهمـان آغازشروع بـه زدن کردندوپسرانی کـه وسط میدان میرقصیدند،گرمتر ادامه دادند.
کلبعلی ومش اصغربه استقبال آنها رفتند.
- قدمتون روچشم خان! سرافرازمون کردید!
همه به احترام آنها بلند شدند.خان دستی به شانه خدایار زد وگفت:
- مبارک باشه ...
یوسف چیزی نگفت و کنارخان، نشست. واز آنها پذیرایی شد. مش قربـان بـا چند تن ازمردان دیگر برنجها را داخل دیگها میریختند.
یوسف به فکرفرورفته بود.خورشید زیبا میان زنـان بـود.بـا هلـه هلـه زنـان پیام آمـاده شدن عروس به دیگران رسید.
بی بی پرده راکنارزدوزنـان دیگر وارد شدندوتبریک گفتند.خالـه کـه لبـاس پرچینـی پوشیده بودباخوشحالی ازهمه پذیرایی می کرد.
حاج محمودومش قربان دوتا ازگوسفندها را نزدیک چادرعروس بردندوسربریدند.
مش اصغر با خان گرم گرفته بود.اما به گفته خاله،خدایارباید پیش عروس می رفت .
کلبعلی چیزی درگوش مش اصغر گفت ومش اصغردستش رابـه علامـت سـکوت بـالا بردوگفت:
- برای سلامتی داماد صلوات بفرستید .
- الهم صل علی محمد وآل محمد
مـش اصـغردعاهای مخـصوصـی را کـه بـرای جـشنها ی عروسـی بود،خواندوهمـه انشاءالله گفتند.
- خدایا این دو جوونو به پای هم پیر کنو بهشون بچه های خوب بده....
- انشاء الله
وبعد ازصلواتی دیگر،کرناچی ها شروع به نواختن کرند.
خدایارازخان ودستیارش ،اجازه گرفت وهمراه جوانان دیگر ازچادرخارج شد.
دهنه اسب تزیین شده راکشیدوراه افتاد.پسران بـا رقص وپـای کـوبی او را همراهـی می کردندو گـاه پسر بچـه هـا بـا ریزش نقل وسـکه از طـرف مردهـا وپیر مـردان بـه زیردست وپا هجوم میبردند.
خاله با خنده واردشدوگفت:
- آقا دو ماد داره می یاد!خورشید جان!
این سخن آتشی را در دل خورشیدبه پا کرد.
خان به یوسف که سخت به فکرفرورفته بود،نگاه کردوگفت:
- ایشاالله عروسی خودت جوون ناراحت نباش.....
یوسف چیزی نگفت .باید تصمیم خودرا می گرفت .
خدایار میان هلهله جمعیت پیش می رفت.
یوسف ازخان اجازه گرفت وخارج شد.

چوخای مشکی و کلاه سفیدش رامثل همیشه به تن داشت.دهنه اسب راکشیدوجلو آوردوسوارشد.
کاروان خدایاربا وقفه های طولانی به چادرعروس رسیدند.دختران جوان اطراف عروس را گرفته بودندوآوازمی خواندند. چادرنازکی وجودخورشیدرادربرگرفته بود.
قلب خدایارتند تند می زد.به او کمک کردتا سوارشود.تمام وجودخورشید اضطراب وترس بود.با هلهله زنان ودست ورقص ودود اسفنداسب به راه افتاد.
یوسف عرق کرده بود،لحظات چون سیلی های پی در پی به گوشش نواخته می شد.
همه چیزرافراموش کردبه خودجرات دادو خودرابه جمعیت رساندونام خورشیدراصدازد.
یوسف بود.همان کسی که خورشیدروزها، انتظارش را کشیده بود.خدایارکه داغ بود برگشت.
- خورشید!با من بیا.من خوشبختت می کنم .
کرناچی ها ساکت شدند.
خورشید،دادمی زد :
- نه!نه!
به ناگاه مشتهای خدایارگره شد.اما پاهایش یاری نمی کرد.باورش نمی شدکه درحجله عروس اورا بدزدند. کلبعلی جاخورده بودوبه یوسف نگاه می کرد.
- خورشید! بیا من وتو باهم خوشبخت می شیم.....
خدایار داد زد :
- چرا کسی جلوی این نامردونمی گیره؟!
پسرهای غیرتی به سمت او حمله ور شدند.
- وایسا ببینیم ... بی غیرت!!
در این موقع خان ازچادرخارج شد. کلبعلی که حائل پسرهای جوان شده بود،گفت:
- خجالت بکشید،احترام منو نگه نمی دارید، احترام خانو نگه دارین...
پسرها با غرولندودعوا کنار رفتن. یو سف دهنه اسب خورشید را گرفت واوراز جمعیت دورکرد.خون جلوی چشمان خدایار راگرفته بودومدام بدوبیراه می گفت.
کلبعلی و مش قربان جلوی اوراگرفته بودندواجازه کاری رابه اونمی دادند.
- بیابریم، خان حلش می کنه!بیا جوون....
- چی می گی؟چی چیو خان حلش می کنه؟! اون ناکس زن منو دزدید....بزار حسابشو برسم
تعجب وتحیر همگان جای خودرا به پچ پچ ودادو فریاد داد.
دوستان خدایارساکت شده بودند.
خورشیددر حالیکه خودرادرپناه یوسف،می دید، بی امان گریه می کرد.مش قربان روبه خدایارکه تقلا می کرد از چنگ آنها رها شود،کردوگفت :
- اون که هنوزعقدتو نشده .جوون عاقل باش. صبرکن ببینیم خان چی می گه. جلوی خان خوبیت نداره .مردونگی به خرج بده ....
خان که ناظر صحنه بود، صدایی صاف کردوگفت :
-همه بیائیدتوچادر.... همه بیائدتوچادر ...

به دستورخان همه واردچادرشدند.
خدایارهمچنان تقلامی کردوفحش می داد.
یوسف که به فکرخورشیدبودساکت بودوچیزی نمی گفت.
دوستان خدایاردرحالیکه عصبی شده بودندو ازاوجانب داری می کردندواردچادرشدند.
همه تنگ هم نشسته بودندومنتظر صحبت خان.
خان به جمعیت نگاه کردو گفت :
- پس دستیار ما کو؟ یکی بره بگه دستیارما بیاد...
زنها جلوی چادر جمع شده بودندومضطرب بودند.
یوسف به خورشید نگاه کرد. قطرات اشک بی وقفه از چشمان سرمه آلوداو، میبارید.
به سمت اورفت.
- غصه نخور....خودم همه چیزودرست می کنم ...به دستیار خان اعتماد داشته باش....
دراین موقع پسرجوانی با ابروی درهم کشیده،به آنها نزدیک شدوبا حالت آمرانه، به یوسف نگاه کردوگفت :
- بیا تو چادر، خان باهات کارداره ...
یوسف به اسب زدوآن را به پیش راند.خورشید ازروی ترس نام او را صدا زد.
- یوسف! نرو....
- همه چی درست می شه ...
با ورودوبه چادردادوفریاد بلند شد.
مش قربان با اشاره دست سعی می کرد جوانها راساکت کند.خان یو سف را کنارخود نشاند وگفت:
- برام یک چایی بیارید...
سپس دستی به سبیلهایش کشیدو گفت:
- دستیارما جوونی به خرج داده.اما انصاف بدید، کارغیر شرع هم نکرده ...
یوسف قرمز شده بود.
خدایارازکوره دررفت .
- اون زن منو دزدیده. آی مردم! این کار غیر شرع نیست؟!
خان با کمال خونسردی روبه مش اصغر کردو گفت :
- مش اصغر این دختروپسرعقد کردن؟
مش اصغر که مستاصل شده بود، گفت:
- نه والا...
خان مشغول کشیدن قلیان شد.خدایارکه با این خونسردی مواجه شده بود وبا اخلاق خان محمد که زبانزد ایل ها بود، آگاه بود، گفت :
- خا ن! منو وخورشید فامیلیم ازبچگی به اسم هم بودیم...
خان یک فورت چای خوردوگفت:
- پس چرا عروست از حجلت فرار کرده؟! هان؟!
خدایار به ناگاه به یاد حرف خورشید درآن روز افتاد.

- وای ...
انگار آب جوش برسرش ریخته باشند. یخ کرد.
همه ساکت شدند.خان ادامه داد:
- باهمه این احوالات ، الان این پسرمعذبه! یکی بره بگه اون دختر بیاد اینجا ...پاشو کلبعلی .
کلبعلی به سرعت ازچادرخارج شد.
خان نگاهی به یوسف کرد، آثارعصبانیت وشرم درچهره اش هویدابود.بعد از مدتی خورشیددرچادر خان بودومشغول گریه کردن.چندتا از زنها دوروبرش را گرفته بودندو منتظردستورخان بودند.
خان پکی به قلیانش زدو رُک گفت:
- دخترکلبعلی! تودلت باکیه؟ با پسرخالت خدایار؟ یا با این دستیارما؟! هان؟!
سیل اشک به خورشید امان نمی داد.دختر ها سرشان را به زیر انداخته بودند.بی بی چاق توررااز صورت او کنار زد.
خان گفت :
- جواب منو بده؟دختر!...
خدایاربه سمت خورشید رفت .
- خورشید! بگو که تو مال منی؟! مگه نه؟! بگو که این مَردهم، هیچ نقشی تو زندگی مشترک ما نداره؟ مگه نه خورشید؟
اشک از چشمان خورشید چون سیلی بی امان جاری بود.
یوسف به سمت او رفت.خدایارکنار رفت . اما ازاطمینان عشق خورشیدبه خود آگاه بود.
حالا قلب دختران تند تند می تپید.
- دختر کلبعلی! من تو رو به عنوان عروس خودم درنظر داشتم ، حالا هم اختیار با خودته. این پسرمی تونه شوهرخوبی برات باشه... پیشش بمون....!
خورشید به چشمان او نگاه کرد، قرمز بود.مش اصغر دادزد :
- دخترک بی حیا ! تکلیف این دو تا جوونو روشن کن...
بااین حرف مش اصغر، خورشید بی اختیار کمر یوسف را گرفت.خدایارمدام التماس می کرد:
- خورشید! این کارو با من نکن !من فقط تو رو می خوام! فقط تو رو....
همه از این صحنه متاثر شده بودند.کلبعلی که رگ غیرتش به جوش آمده بود،بلندشدو یک سیلی محکم به گوش خدایار نواخت...
- ای بی غیرت پسر! التماس یه ضعیفه می کنی؟! بیا خودم برات یه عروس خوب از ایلمون انتخاب می کنم...
خدایاردر حالیکه گریه می کرد،درآغوش کلبعلی جا بازکرد. کلبعلی دستی به سرش کشیدو کنار خودش جای داد.مش اصغر سرش را تکان داد.
بی بی ، گوشه لباس خورشید را گرفت وبه سمت بیرون هلش داد.دخترهای دیگر هم از چادر خارج شدند.
مش قربان بایک سینی بزرگ چای از همه پذیرایی می کرد.
خان قلیانش را به یوسف داد:

- تو دستیار منی ...من پشتتم ...
صدای قلیان بلند شد.مش اصغر هم یک قلیان به خدایار داد.کلبعلی پکی زد وبه او داد.
صدای قل قل قلیان دوپسر جوان به گوش دخترها می رسید.
بعد از مدتی کلبعلی با مش قربان ازچادرخارج شدند.تو چادرزنها ننه کبری با زبان شمات بار ازخورشید دفاع می کرد.خاله صنوبرهِی به دستش می زدو گریه می کرد.
یکی از پیر زنها یشش رفت وگفت :
- صنوبر! حق با توء، اما به این دختر بی مادر هم حق بده .قبول کن اون بایدتو زندگیش دلخوشی داشته باشه ، دلخوشیش هم شده این دستیار خان ! باید افتخار تو باشه که دختر خواهرت چنین بخت بلندی داشته...
بی بی دنباله حرف اورا گرفت وگفت:
- ببین صنوبرجان! هرکسی یه سرنوشتی داره! تو قضاء خدا هم برای این دختر این جوری خواسته شده بود.شاکر باش !.....
این همه دختر اینجاست یکی روبرای پسرت انتخاب کن...
خاله به شدت گریه می کردو واشکهایش را پاک می کرد.گل بهار هم که درزیبایی چیزی دست کم از خورشید نداشت ، به بی بی نگاه کرد.بی بی که از دل او آگاه بود. چیزی به روی خود نیاوردو روبه خاله صنوبر گریان کردو گفت:
- حالا! گریه بسه! به این دخترا نگاه کنو یکی رو انتخاب کن. می خوام دست به دستشون کنم.
خاله صنوبر فین بلندی کردو وبه احترام پیرزنهای مجلس ومخصوصا بی بی که رو گردن او بسیار حق داشت با چشمهای اشک آلود به دخترهانگاه کرد.منگوله ها وپولکهای رنگارنگ روصورت آنها دل هر پسر جوانی را می لرزاند.
خاله یکی یکی آنها را برانداز می کرد.قلب گل بهار تندتند می تید. دخترها در حالیکه سربه زیر انداخته بودند، هر کدام آرزوی عروس شدن او را داشتند،چون هنوز یاد دلاوریها ومردانگی های خدایار را از سر بیرون نکرده بودند.
یکی چشمش سبز بودودیگری موهای بلند بافته شده داشت .یکی صورتش ککمکی بودودیگری صورتش مهتاب گرفته بود.
خاله که ناراحتی امانش نمی داد،دوباره زد زیرگریه.
بی بی که گل بهاررا زیر نظر داشت، گفت:
- گل بهار بیاد ....
خاله بی اعتنا به او همچنان گریه می کرد. گل بهار کنار بی بی جای گرفت.بی بی پیشانی او را بوسیدو گفت:
- بیا صنوبر! این عروس توء...
دخترها آهی از کنه وجود کشیدند.گل بهار پیش خاله صنوبر رفت واشک های صورت او رایاک کرد...
- گریه نکن خاله !من خورشید توءام. قول می دم برای پسرت زن خوبی باشم...
خاله صنوبر اورا درآغوش کشیدو بوسید.پیرزنهای مجلس خوشحال شدندو لبخند زدند.

مش اصغر کنارخان نشست وگفت:
- خان محمد! خدا توروبرای ما نگهداره که به این خوبی مشکل این دو جوون حل کردی...
- خواهش می کنم مش اصغر!...
دراین موقع بی بی در آستانه چادر ظاهرشد، روبه خدایار کردو از او دعوت کرد که بیرون برود.کلبعلی همراه او از چادر خارج شد.
خان اخمهایش را در هم کشیدومش اصغر یوزش خواست. بی بی برای کلبعلی موضوع را تعریف کردو ازاو خواست که خدایار وعروس جدیدرا دست به دست کند.خدایار همراه کلبعلی وارد چادر زنان شد.
کلبعلی گفت :
- خاله صنوبروپسرش باید ماروببخشن، ما لیاقت وصلت با اونها رو نداشتیم! این دختر بی مادربزرگ شده هم اشتباه کرده...
خدایارتقلاوچک وچونه دوباره را بی فایده می دیدومنطقا با این مسئله دشوار کنار آمده بودومنتظر خبر مهم بی بی بود.
خورشید از خجالت سرش را به زیر انداخته بود.با شدت علاقه ای که به خاله وخدایار داشت اما خود را دراین مسابقه پیروز میدان می دیدودل به زندگی مشترکش با یوسف ، دستیار خان خوش کرده بود.
خدایارهیچ وقت نمی توانست از آن چهره به ظاهر مهربان خورشید به این دل بی عاطفه ی اوپییبرد.
خان پکی به قلیان زدوسبیلهای بلندش راتاب دادوخطاب به یوسف گفت:
- حالا دلت آروم گرفت ؟خیالت راحت شد؟!
یوسف بازهم خودرا گناهکار احساس می کرد.
کلبعلی ادامه داد:
- پسرم !همه اینها دخترای خوبین وبه نجابت وخانومی شهره اند. حالا ببین بی بی برات کی رودرنظر گرفته؟
گریه خاله بلند شدوکلبعلی ازچادرخارج شد.در این موقع بی بی به گل بهار اشاره کرد.
گل بهار به سمت خدایار رفت وسربند روسریش را به اوداد.
خاله کِرکشیدوپشت سراو بی بی وزنان دیگر.خدایار شال کمرش رابه گل بهاردادوازچادرخارج شد.
همه ساکت بودندوبه سخنرانی بی بی وخاتون گوش می دادند، که مردی کنارچادرایستادو
یا الله گفت.
بی بی به یکی ازدخترها گفت:
- بروببین کیه ...
دختر گوشه چادر راکنارزد.دستیار خان بود.
- بی بی !دستیار خانه...
بی بی گفت:
- یالله! یالله! برید بیرون ...

ویعد روبه خورشید کردوگفت:
- ببین چی کارت داره؟
خورشیدکه عسل را در کامش احساس می کرد،گفت:
- چشم
دخترها بدون اینکه به یوسف نگاه کنند از چادر خارج شدند.
یوسف مقابل خورشید ایستاد.خورشید بلند شد.
- سلام دستیار خان! خوش اومدی؟
- سلام دختر کلبعلی! دیدی دوختن اون شال چه کاری دستت داد؟!
خورشید خندید.یوسف به چشمان او نگاه کرد.
خورشید سربندش را که با منگوله های طلایی تزئین شده بود به اودادوگفت :
- فقط تو! ونه هیچ کس دیگه ای...
یوسف سربندرا بوسیدو از چادر خارج شد. خورشیدنفس عمیقی کشیدوبه مخده تکیه داد.
کلبعلی مجمع های پلو ومرغ را میان مهمانان پخش کرد.دوستان خدایار کنار او نشسته بودندو او را دلداری می دادند.
برادر گل بهارکه کنار او نشسته بود،گفت:
- غصه نخور خدایار ....خدابهترشو براتو خواسته ...
وخندید.
یوسف به فکرفرو رفته بود.مش اصغر دستی رو شانه او گذاشت وگفت:
- خوشبخت بشی پسر!
هنگام خروج بود که کلبعلی روبه دامادش کردو گفت:
- کی می یای عروستو ببری؟!
یوسف با غروری از سرشرمندگی گفت:
- همین فردا...
به دستور مش اصغر پسران ایل از یوسف خداحافظی وعذرخواهی کردندوبرایش آرزوی خوشبختی نمودند. خدایار هم به اودست دادوخداحافظی کرد.
کرناچی ها در حالی به سمت ایل خان محمد می رفتند که قصه های تازه ای در نواها یشان برای مردم ایل داشتند.
آن شب خدایار کابوس عشق خورشید را از سربه درکردو وبه گلبهار وزندگی با او وفرزندانش فکر می کرد.

۱۰

هواگرگ ومیش بودوخورشیددرحال خواندن نماز.دلتنگی عجیبی قلبش را می فشرد.
کلبعلی تسبیح می زد.
- کلبعلی !بیا بریم سر خاک گلبانو...
- بریم باباجان.
قبرهـای تپـه ماننـد، پـشت سـرهم چیـده شـده بـود.هردوسرمزارنشـستند وفاتحـه خواندند .کلبعلی بلند شدواورا تنها گذاشت .
- مادر !من بایدازاین جا برم...،برم ایل خان.
وقطرات اشک به میدان صورتش لشکر کشی کردند.
- اومدم خداحافظی.

صورتش رابرروی خاک گذاشت.گوی سینه مادراست.دلش کمی آرام گرفت.اشک را از گوشه چشمش پاک کردوبه سمت کلبعلی که منتظراوبود،رفت.
برای آخرین باربه گورهای خاکی وتپه های سبزوقهوه ای نگاه کرد.
بعد ازچند ساعت گاری واسبها مقابل چادرایستادند.کلبعلی از طویله بیرن آمد. یوسف پیاده شد. بااحترام سلام و احوالپرسی کرد.
- اومدم عروسمو ببرم...
- اختیارش با توئه،ازاین به بعد دیگه تو صاحب اختیارشی. بیابریم چادرجهیزیه رو بهت نشون بدم...
یوسف سرش را به زیر انداخت.
کلبعلی درطویله رابست لباسهایش راتکان دادوهردوبه سمت چادرخاله حرکت کردند.
خدایار ان روزبه چرا نرفته بودودرفکربودوخاله هم در حال خمیرکردن بود.
کلبعلی یاالله گفت واردشد.
- خدایارجان! دستیارخان او مده .ما بریم وسایلو برداریم؟
خدایار با بی اعتنایی گفت:
- اختیار دارشمایید...
همه که متوجه آمدن گاری خان شده بودند،ازلابلای چادرها نگاه می کردند.
خدایارهمراه کلبعلی ازچادربیرون آمدیوسف اعتنایی از خود نشان نداد.
همه به سمت چادررفتند. یوسف گوشه چادر راکنارزدو واردشد.با دیدن جهیزیه آماده گویی عذاب وجدان گرفته بود.کلبعلی مشغول جمع کردن قالیچه شد.سریک دقیقه وسایل داخل گاری چیده شد.
دخترها با تعجب و حسرت نگاه میکردند.خورشیددر حالیکه قالیچه می بافت هق هق کنان گریه می کرد.کلبعلی واردشد.
دستی برسرش کشیدودر حالیکه بغض گلویش را می فشرد،گفت :
- بذار این یکی همدم من بمونه ! دختر...
خورشیددست اورابوسید.
- پاشو!پاشو! منتظر...
خورشیدبه قالیچه نگاه کرد، قالیچه ای که هرگره آن دربردارنده ی احساسات تلخ وشیرین این روزهای او بود.لباسهایش رااز بقچه قدیمی برداشت.برای آخرین باربه چادری نگاه کردکه هنوزخاطرات کودکی اش درآن پرازسروصدا بود.
به سمت کلبعلی رفت .کلبعلی اورادرآغوش کشید.
- دخترم،کاش گلبانوبودواین لحظه های خوشبختی تو رو می دید....
ودراین موقع هردوبه شدت به گریه افتادند. بی بی در حالیکه چیزی زیر بغل داشت همراه زنان دیگر وارد شد.خاله دستمالی روی صورتش گرفته بودوگریه می کرد.
خورشید به آغوش بی بی پناه برد.بی بی اورا نوازش می کرد.
- قربونت برم دخترم ! آبروی ایل مایی. الهی که خوشبخت شی...
وبعد از لای دستمالش یک روسری سبز در آوردو گفت:
- بیا دخترم .وقتی رفته بودم پا بوس امام رضا اینو به نیت تو گرفتم...
وروسری را به سرش کشید. خورشید گوشه های روسری را می بویید.

خاله اورادرآغوش کشیدوگریه امانش نداد.خاتون گفت:
- پشت سرمسافر، گریه نکن. خوبیت نداره.
پیرزنها پیشانی اش را می بوسیدندودعای خیرمی کردند. دوستانش هم خجالت می کشیدند وبا اوروبوسی می کردند.یوسف کنار دو نوکرخان منتظر او بود.
کلبعلی گفت:
- بیا دخترم، یوسف منتظره ...
با خروج اوهمه بیرون آمدند.یوسف دهنه اسب مشکی را گرفت. نگاهشان درهم گره خورد.
کلبعلی درحالیکه دهنه رعدراگرفته بودازطویله خارج شد .
- دخترم! این اسب هم باخودت ببر.بدون تو سرکشی ونا آرومی می کنه...
مردها وپسرها کم کم جمع شدندوسلام علیک می کردند. یوسف با مش اصغر احوالپرسی کرد.
مش اصغر پیش خورشیدرفت وگفت:
- دخترم ! ایشاالله پای هم پیر شین....مارورسفید کردی...
مردهای دیگر ایل هم به کلبعلی تبریک می گفتند.
خورشیدنگاهی به همه انداخت تمام پسرانی که پا به پای آنها بزرگ شده بود. بی بی، خاله، کلبعلی،مش قربان ومش اصغرودوستانش وبلاخره خدایارکه بافاصله ای دورازهمه به اونگاه میکرد.هنوز می شدعشق را درچشمان اودید.
با حالتی ماءیوسانه خداحافظی کردوسوار شد.یوسف دهنه اسب رابه اودادنگاهشان در هم تلاقی خورد.
کلبعلی اشکهایش را پاک کردودهنه رعدرابه گاری بست وهمه به بدرقه آنها رفتند.
گاری با چرخهای بزرگش به راه افتاد .کم کم صحنه ایل ومردان وزنان از منظر چشم خورشید پنهان شد.دونوکر خان به فکر فرورفته بودند.
حالا به چراگاهی رسیدندکه خا لی ازگله بود. قطرات اشک روی گونه های عرق کرده خورشیدمی لغزیدودرچارقدش پنهان می شد. یوسف اسب را هِی کردونزد او رفت.
- این چیزیه که خودت خواستی ....پس تحملش رو هم باید داشته باشی ..نه؟
خورشید چیزی نگفت. دو نوکرخان متفکرانه به پیش می راندند. کم کم چادرهای ایل خان محمد، نمایان شد.
ننه کبری وحاج علی همراه عروسان ونوه هایش به استقبال آن دو آمده بودند. یوسف پیاده شدوکمک کردکه خورشید هم پایین آید.
- سلام
حاج علی پیشانی اش رابوسیدوننه کبری درحالیکه قربون صدقه اش می رفت، اورادرآغوش کشید.
- قدمت رو چشم، دخترم خوش اومدی !
حاج علی که چهره چروکیده ای داشت وبرعصا تکیه زده بود،گفت:
- سر افرازمون کردی.دخترم!
وبرایش اسفنددودکرد.عروسها یکی یکی جلو می آمدندوروبوسی و خوش آمد گویی میکردند.

یوسف به چادر خان رفت.همه واردچادرشدند.
زنهای دیگرکه توسط ننه کبری،ازموضوع مطلع شده بودند، به چادر حاج علی آمدند.
ام البنین که عروس بزرگ بود ویک دختر پانزده ساله وپسردوازده ساله داشت از همه پذیرایی می کرد. نوه ها جلوی مادرانشان نشسته بودندوبه حرفهای ننه کبری گوش میدادند. شش عروس با قیافه های مختلف که همه ازایل خان محمد بودند.
گلنارکه جوانترین آنها بود،چشمانی عسلی و موهایی طلایی رنگ داشت وبا صمیمیت با او صحبت میکردوپسر سه ساله اش ازسروکول اوبالا می رفت وروسری اش را میکشید.
دوپسر بچه چاق کنار حاج علی نشسته بودندو با قندهای بزرگی که در دهان داشتند،چای می خوردند. نبی روبه پدربزرگ کردوگفت:
- حاجی !اون زنه ِعمو یوسفه؟
حاج علی دستی برسرش کشیدوگفت:
- آره بابا جون .
((ولی)) دوباره به خورشیدنگاه کرد.خورشید ازاینکه عضو این خانواده بزرگ شده بود ، خوشحال بود.
- عروستو آوردی؟
- بله خان،امروز وفرداهم بایدیک چادرعلم کنم تا وسایلو،بچینیم.
خان خندیدو پکی به قلیانش زد.ننه گلی که پیرزن خوش مشربی بودوابروهای کم پشت ودهان خالی ازدندان داشت ،روبه خورشیدکردو گفت:
- بگو ببینم دخترم ،اسم مادرت چیه ؟شاید شناختمش.جان؟!
- گلبانو!
- ننه گلی به علامت تفکر چین به ابرو انداخت .
- گلبانو؟!جان؟!
وبعد روبه زنهای دیگر کردو گفت:
- شما می شناسید؟
وخورشید قبل ازجواب آنها گفت:
- وقتی من کوچیک بودم،به خاطر سل مرد.
- آهان .خدآبیامرزتش.جان
چهره زنان ایل تقریبا شبیه هم بودابروهای کمانی مشکی وصورتهای کشیده واین عادت را درصحبت کردن داشتندکه بعداز پایان سخنشان جان می گفتند.
زینب که پیرزن کهنسالی بودو با لهجه غلیظ کرمانشاهی صحبت می کرد،گفت:
- می بینی کبری،این دختر بدون مادر چه قدرخانومه؟ قدرش رو بدون . ببین خدا برات چه عروسی فرستاده؟
کم کم زنها خداحافظی کردندورفتند.یوسف ازچادرخان خارج شد.عروسها که غذادرست میکردند،با خنده به اوسلام کردندوتبریک می گفتند.
یوسف بالای سررعنا دختر کوچک مهتآب ،سومین عروس رفت،که کمی سبزی را با سنگ می کوبید.اورا بغل گرفت وگفت :
- رعنا خانوم !زن عمو رودیدی؟

رعنا که دست وپا میزد تا سبزی هایش را بکوبد،گفت:
- آره .عموخیلی خوشگله!
یوسف خندید عروسها هم خندیدند.نبی و ولی جلو دویدندوگفتند:
- عمو! عمو!ما هم دیدیم ، به ما هم می خندید!
یوسف دستی برسرشان کشیدوبا خنده گفت:
- خوب شماهم به اون بخندید!
زن برادرها که یوسف رادوست می داشتند،خندیدند.
وارد چادر شد.ننه کبری به طرف او رفت .اورا بوسید وگفت:
- پسرم مبارکت باشه.
آن شب ،برادران یوسف همراه همسران وفرزندانشان به چادرحاج علی برای شب نشینی آمده بودند. وبه خورشید خوش آمد گویی می کردند.
- خوش اومدی زن داداش .پای هم پیرشین.
-قدم روچشم ما گذاشتی.
دوبرادربزرگ اوطهماسب وعلیخان،مردان جاافتاده ای بودندوبعدبه ترتیب اسماعیل ویعقوب وگلعلی وعزت وقدرت که به کارچوپانی مشغول بودند.عمو نورعلی که ازپیرمردان قدیمی بودوکمرخمیده داشت،با لهجه غلیظ ازاتفاقات گذشته صحبت می کردو بقیه گوش می دادند.
نبی وولی با بچه های دیگر یک قل دو قل بازی می کردندو گاه از مویز ونقل وتنقلاتی که ننه کبری داخل چند کاسه ریخته بود،یک مشت پربرمی داشتند.
بزرگترها هم با هم صحبت می کردندودم به دم چای می خوردند.بعدازمدتی،بچه های خسته روپای پدرومادرها، به خواب رفتند.
پسران حاج علی درحالیکه فرزندان رادر بغل داشتند،خداحافظی کردندورفتند.
خواب بود.گویی پارچه سفیدی برذهنش کشیده شده بودوفقط دران میان چهره خندان مادر را می دیدبا چارقد قرمز وگلهای درشت.
صبح روز بعد،خورشیدویوسف برای پیدا کردن جای مناسبی برای بر پا کردن چادر، خارج شدند.به گفته خان ،کنار چادراوکه از چادرهای دیگرفاصله داشت را انتخاب کردند.
یوسف تیرهای چوبی را که خودازدرخت گز جدا کرده بودرااز گوشه طویله برداشت.
رعد سرش داخل آخور بود.یوسف به پشت آن زدو گفت:
- خوش اومدی رعد!
ورعد گوشهایش را تکان داد.
آخرین تیررامی کوبیدکه خورشید بایک سینی چای نزداورفت. یوسف چادر مشکی راروی تیرها می انداخت.چادر نسبتا بزرگی بود.
- خسته نباشید .بفرمایید چای ...
یوسف به او نگاه کردودست از کار کشید وروی تخت سنگی نشست .
- چطوره؟
- خیلی خوب شده.
- اینجا غریبی می کنی؟!

- دلم برای کلبعلی تنگ شده .
یوسف با خنده گفت :
- غصه نخور من جای همه رو برات پر می کنم!
وبعد اضافه کرد:
- همین امروزکارشو تموم می کنم .فردا پس فردا هم عروسی می گیریم وهمه رو دعوت میکنیم.
خورشیدلبخندی ازسررضایت زد.سینی برنجی مقابل آفتاب می درخشید. وسایل باکمک عروسها به زیباترین شکل ممکن چیده شد.
صبح روز بعد ،یوسف براسب سوارشدوبه سمت ایل مش اصغرراه افتاد. کلبعلی داخل چادر قلیان می کشید. با دیدن سواری ،بیرون آمد. یوسف از اسب پیاده شد. کلبعلی بااشتیاق اورادربرکشید.
- از خورشید چه خبر؟یوسف جان!
- سلام رسوند برای شما دلتنگی می کنه.
کلبعلی اشک گوشه چشمش راپاک کرد.
- جاش خیلی خالیه .اون تنها مونس من بود.
یوسف گفت:
- فرداعروسی مونه .همه رو خبرکنید وبیائید.
کلبعلی که خوشحال شده بود،گفت:
- صبر کن به بی بی بگم
مش اصغر به جمع آنها پیوست وبا اوسلام وعلیک کرد.
- خوبی یوسف جان؟ خوش اومدی.
بی بی در حال خمیر کردن بود. کلبعلی واردشد.
- بیا. یوسف اومده . فردا عروسی شونه
بی بی باعجله دستش را پاک کرد وهیکل چاقش را تکان دادوبلند شد.سر یوسف را بوسیدوگفت:
-پسرم!چه خبرازخورشید جان؟
- الحمد الله ،خوبه بازن برادرهام اوقات می گذرونه.
- خدا شما رو برای هم ساخته، ایشاالله که خوشبخت بشین.
یوسف سوارشد.
- قدمتون رو چشم مارو سرافراز کنید.
باانتشارخبرعروسی،همه دخترها ارزوی شرکت درجشن آنها را داشتند. بعد ازرفتن یوسف بی بی کنار کلبعلی نشست وگفت:
- باید خاله وخاتون واکرم وصدیقه وچند تا از دخترها روببریم ،تا خورشید تنها نباشه،بلاخره ماقوم عروسیم .مردها هم باید بیان ،مش اصغر، قربون، حاج محمود ومش رجب وچندتاازریش سفیداوپیرمردا...
کلبعلی گفت:
- آره
ودرحالیکه لبخندگوشه لبش بود،مشغول قلیان کشیدن شد.وقتی یوسف به ایل رسید ،خورشید از چاه آب می کشید.جلورفت وسلام کرد.

- سلام.کلبعلی وبی بی چطور بودند ؟
- خیلی خوشحال شدند وگفتند که فردا همه می یان .
خورشیدخندیدوهردوواردچادر شدند.آفتاب به پهنه آسمان رسیده بودکه گروه اسب سوار زن ومرد،ایل مش اصغربه آنجا رسید.
عروس درچادرام البنین، آماده می شد.گلنار با ظرافت روی چشمهای اوسرمه میکشیدومهتاب هم درحال درست کردن موهایش بودوزنهای دیگردست میزدندوآوازمی خواندند.
ننه کبری وحاج علی همراه برادران یوسف به استقبال آنها رفتند. با ورودمردان به چادرهمه ازجا برخاستند.ازقوم عروس پذیرایی شد.یوسف بالای مجلس کنار خان،حاج علی وکلبعلی نشسته بودولباس سفید دامادی به تن داشت .
چادرعروس وداماد با منگوله های بزرگ ورنگارنگ،تزیین شده بود.
ننه کبری وبی بی وخاتون ترانه می خواندندودختران جوان می رقصیدند.ازدمکنی دیگها بخار بلند می شد. بعد ازصرف ناهارو استراحت،کرناچی ها مشغول نواختن شدندوپسران جوان هم مشغول دستمال بازی ورقص وپایکوبی.
داماددهنه اسب راگرفت وراه افتاد کاروان اوبا هلهله به پیش میرفت.برادرانش وریش سفیدان وپیرمردان به او پول می دادند.خان به کاروان اونزدیک شد،روی اورا بوسیدوکاغذی راکه درطی آن شش گوسفندنروشش گوسفند ماده همراه یک هکتاراززمین حاصلخیزمزرعه خان به اوهدیه می شد،راداد.
حاج علی هم ده گوسفند به او دادمش اصغروکلبعلی هم هرکدام پنج گوسفند ماده شیرده.
ننه کبری نقل برسرعروس میریخت وبچه ها به زیردست وپا هجوم می بردند.خورشیدکه درمیان عروسهابود،ازچادرخارج شد.
یوسف ازپس حریرنازک به چشمان خورشید خیره شده بود.چشمان سیاه ودلفریب اوحالادل یوسف را می لرزاند.
سواربراسب شد.ودرمیان جمعیتی که پای کوبی می کرد، به راه افتاد.احساس سبکی خورشید را در برگرفته بود. وسط میدان کلبعلی ومش قربان،چند گوسفند ضبح کردندوخون به پیشانی عروس وداماد مالیدند.وبرایشان دعای خیر کردند.
بلاخره کاروان به چادر رسید.یوسف پرده راکنارزدوخورشیدواردشد.
حاج علی وخان وکلبعلی ومش اصغر وچندتن ازریش سفیدان واردچادر شدندومش اصغرصیغه عقد را میان آنها جاری کرد. رقص وپای کوبی تا غروب آفتاب به طول انجامید.با تاریک شدن هواچند فانوس به چادر عروس وداماد وصل شدوتعدادی نیز به درختهای اطراف تا فضا روشن باشد.بعد از شام مفصلی که با گوشت وانواع چاشنی ها پخته شده بود،بی بی زیر گوش کلبعلی چیزی گفت .ویوسف در حالیکه بین کلبعلی وحاج علی بود، وارد چادر شد.
پرده چادررا انداخت. خوشید در لباس زیبایش منتظراو بود.یوسف جلورفت .خورشید احساس سبکی خاصی می کرد که در آغوش یوسف آرام گرفت.

۱۱

آن روزصـــبح دســـتیارخان بـــه ایـــل طهماســـب ، لـــب مرز،رفتـــه بـــود.خورشـــید ناهاررابارگذاشته بود.علوفه گوسفندان تمام شده بود.گله کوچکشان رابـه سمت دشت هِی کرد.

کم کم گرمای تابستان جای خودرابـه سوزوسرمای پـاییزمی داد. جوی کوچکی قلقل کنـــان ازکنـــار گلهـــای وحـــشی وعلفهـــای دشـــت کـــه حالانوکـــشان زردشـــده بـــود،می گذشت.خورشید مشتی از آب نوشید. چندروزی بودکـه خـواب سنگینی براوچیره مـی شدواجازه کاری رابه اونمیداد.گوسفندهامشغول چراشدند.آن طرفتر چند تختـه سنگ بزرگ بود.رفت ومشغول بافتن جوراب قرمزرنگ کلفت زمستانی شد.

ارثی بوداز اجدادبااصالت ونجیب.باد می وزید روسری اش را تکان میداد.هرم آفتـاب وجودش راگرم کرده بـود.چشمانش کم کم سنگین مـی شد.صـدای جیرجیرکهـا بـه لا لایی تبدیل شده بود.

- تا اینا بچرن وخوب سیرشن، بیدارمی شم...

چشمانش رابست وتکیه داد.اودرخواب بودوطبیعت به کارخودرامی کرد.گاه بادشدت مـی یافت وگاه به نرمی نسیم بدل می شد.گوسفندها ازآخرین علفها که تقریبا تازه بود، مـی چریدندواین ورآن ورمی رفتند.

ناگهان سوزش شدیدی رادرپایش حس کرد.دردآن تا مغز استخوانش راسوزاند.

ازخواب پرید.مار سیاه رنگی لابلای سنگها خزیدودورشد. پایش را گرفت وسعی کردزهررابمکد.مزه تلخ زهردهانش راپرکردوتف کردوازدردوناتوانی ازهوش رفت.
ننه کبری دستش رابه پشت گره کرده بودوبه طرف چادرعروس کوچکش می رفت.
کسی در چادرنبودوآغل هم خالی ازگوسفندان بود.به سمت علفزارراهی شد.بادیدن خورشید که به تخته سنگها تکیه زده وخواب است.سری تکان داد.خندید وپیش اورفت.
- خورشیدجان!ننه!بلندشو.گوسفندها گم می شن ها.پاشو ننه...
- بیدارشو ننه!خورشیدجان؟!
ولی جوابی نمی شنید.بادیدن چهره زردخورشیدوکفی که گوشه لبش خشک شده بود.دودستی بر سرش زدوگفت:
- وای نو عروسم از دستم رفت.نمی دانست چه کار کند.حیدرکه ازکشتی گیران گذشته بود، با الاغش که زیربارته وسوخت گم شده بود،ازآنجا می گذشت.ننه کبری دادو فریاد کنان وبه سر وصورت زنان به طرف او دوید.
مش حیدربا طنابی که داشت، جای نیش ماررا سفت بست.
- این طوری زهر پخش نمی شه.باید ببریمش پیش موسی. اون پادزهر قوی داره. کاربلده
همه داخل چادرجمع شده بودندوخورشید بی حال وبیهوش در بسترافتاده بود.ننه کبری انواع ضمادراروی محل نیش گذاشته بودوانواع عرقیات رابه او می خوراند.
موسی که طبیب ایل محسوب می شدودرشناخت گیاهان دارویی ودرمان دردهای مختلف وشکسته بندی تبحر داشت،برای پیدا کردن چندگل که خاصیت ضدنفخ داشت ودراواخرگرما می روییدبه کوه رفته بود.اسماعیل ازطویله اسب قهوه ای رنگ حاج علی رابیرون کشیدوسوارشدوبه تاخت به سمت کوه رفت .
موسی ازچندصخره بلندبالا رفته بود .اسماعیل از دامنه کوه بالا رفت وچندبارهای های کردتاموسی فهمیدکه درایل اتفاقی افتاده است.به سرعت ازصخره ها پایین آمد.
- چی شده؟
- زن یوسفو مار زده ....
- بریم...بریم...
چند دقیقه بعد اسماعیل وموسی وارد شدند. ننه کبری جلو رفت وگفت:
- موسی جان! دستم به دامنت،عروسمداره ار دستم می ره.
وبعد در حالیکه به سرش می زد، گفت:
- اگه بمیره جواب شوهر وباباشو چی بدم؟
ودوباره شروع به ناله کرد.عروسها او را به کناری بردند.موسی گفت:
- هیچی نیست ، گریه نکن. تابه حال چندنفرهمینطوری اومدن پیش من سالم وسرحال برگشتن.
ننه کبری آرام شد.وسپس روبه جمعیت عظیم زنان کردوگفت:
- چه خبره؟ برید بیرون خلوت کنید.
ضمادها رااز روی پا برداشت.به اندازه دو سوراخ کوچک زخم شده بود .
- چه قدر گذشته ؟

حیدرکه جلو چادرایستاده بود، گفت:
- آفتاب وسط آسمون بود .موقع صلات...
موسی روبه ام البنین کردوگفت:
- بیا جای نیشومَک بزن.
ام البنین چندبارمَکید وتوی کاسه کوچک تف کرد.موسی کاسه را به دست گرفت وبا دقت وراندازکرد.
با فشاردوانگشت دهان خورشیدرابازکردو صورتش را نزدیک بردوبوکرد.
- خودش خورده وریخته دور...خترکاربلدیه...
ننه کبری که خوشحال شده بود.صورت خورشیدرابوسیدوگفت:
- ننه قربونت بره،تصدقت.
موسی ازکیسه ای که به همراه داشت،چند تکه تریاک وتنباکودرآوردوداخل ظرفی کوبید وبا کمی آب جوش مخلوط کرد.بوی تند آن فضا را پر کرد.
- این پادزهر، قویه. باید تحمل کنه...
پادزهررابه ننه کبری دادو گفت:
- بهش بده ....
ننه کبری جرعه جرعه به او خوراند.چهره خورشید درهم کشیده شد.
نفس عمیقی کشیدواز هوش رفت.ننه گلی که آنجا نشسته بودوبه کارموسی با دقت نگاه میکرد،گفت:
- خداروشکر به خیر گذشت.وگرنه به بچه ضررمی خورد....
تعجب وخوشحالی فضا ی مضطرب را آغشته کرده بود.ننه کبری گفت:
- چی؟! بچه ؟!
ننه گلی با لبخندسرش را تکان داد.
- تواین چند روزکه دیدمش،فهمیدم که حامله اس،ایشاءالله که برای آقا یوسف مبارک باشه...
ننه کبری روبه موسی کردوگفت:
- خداعوضت بده موسی ! عمرت سبزباشه! منومدیون خودت کردی...
وپیشانی خورشیدرا بوسید.موسی که وسایلش را جمع می کرد، مقداری تریاک وتنباکو داخل دستمال پیچید وبه اودادوگفت:
- بیا اینوهم بگیر.محض احتیاط !.اگه دیدی حالش بدشد، بهش بده.
. ننه کبری از گوشه روسری اش پنجاه تومان در آورد، به او دادوگفت:
- موسی جان! دستت درد نکنه.خدا بلاروازخونوادت دور کنه که عروسمو بهم برگردوندی.
موسی هم بسیارتشکرکردوازچادرخارج شد.ننه روبه ننه گلی کردوگفت:
- خوش خبر باشی ننه! تصدقت که همیشه خبرای خوشحالیواززبون تو می شنویم...
وبعد روبه عروسها کردوگفت:
- شما هم بریدسرخونه زندگیتون .الان که شوهراتون بیان. تا این دختر استراحت می کنه من هم یه چیزی براش درست کنم.الان که یوسف بیاد...
یوسف ازچادرخان خارج می شدکه بیرون آمدن عروسها رادید.
- چی شده همه دسته جمعی اومدن؟

اسب رابه اسطبل بردووارد چادرشد.ننه کبری با ننه گلی صحبت می کردو غذای راهم میزدکه یوسف واردشد.
- چی شده ننه؟!چرا اینجوری افتاده؟!
ننه کبری یکه خورده بود،بلند شد و گفت:
- هیچی ننه خوش اومدی!
یوسف به ننه گلی سلام کرد.
- سلام ننه جان؟ چیزی نشده زنت حالش خوبه...
- پس چرا این طوری افتاده؟! نکنه بلایی سرش اومده؟!هان؟!
ننه کبری درحالیکه می خواست یوسف را ارام کند ،گفت:
- هیچی ننه زنت رفته بوده چرا که یه مار اومده زهرش چکونده ورفته!
- چی ؟مار؟!
عضلاتش سست شده بود.کنارخورشید نشست وبه چهره زرد او نگاه کرد.ننه کبری در حالیکه سوپ به دست داشت ، پیش او آمدوگفت:
- خدا پدرومادرحیدروبیامرزه .اون کمکش کرد...موسی یه پادزهربهش داده حالا هم خوب شده و خوابه...
یوسف احساس عذاب وجدان می کرد:
- تقصیرمنه اگه علف می آوردم .این طوری نمی شد. اگه بلایی سرش می اومد چی جواب پدرشومی دادم ؟! انقدر مشغول کارهام بودم که،غافل شدم...
ننه کبری یک چای برایش ریخت وگفت:
- خداروشکربه خیر گذشته...خطررفع شده...
ننه گلی که بالای سرخورشیدنشسته بود،دست روی پیشانی تب کرده خورشید گذاشت وباچهره مهربانش،به یوسف نگاه کردوگفت:
- چیزی نشده یوسف جان! به خیرگذشته...
بعدازمدتی خورشید با ناله ای چشمانش را باز کرد.یوسف که دلواپس بود واضطراب در صدایش موج می زد، گفت:
- چی شده؟...حالت خوبه؟...
خورشیدکه ناراحتی واضطراب رادرچشمان روشن اوهویدامیدید،بازحمت لبخندی بر لبانش نشاند.ننه کبری به او کمک کردتابنشیندوبعدقاشق قاشق سوپ رادر دهان اومی کرد.
بعد از مدتی به ننه گلی نگاه کردو خندید.
ننه گلی روبه یوسف ناراحت وآشفته کرد وگفت:
- مبارک باشه آقا یوسف !به سلامتی انشاء الله...
یوسف با تعجب به او نگاه کرد.ننه کبری گفت :
- پا توراه داری ننه، زنت حامله اس...
- چی؟ بچه؟!
- آره ننه تصدقت!
خورشیدهم که خوشحال بودبا شوق به ننه کبری نگاه می کرد.

۱۲

ازآن روزبه بعد ننه کبری با انواع ادویه های گرم وغذاهای مقوی از او پرستاری می کرد. یک روز،خورشید با گونی ازپشم سفید ازچادرخارج شدوبه سمت چادرخاتون راه افتاد.
خاتون خودرابا انواع زینت الات،آراسته بودودرحال کشیدن قلیان بود.اوچهارمین زن خان بودیابه قولی سوگلی او.درسالیان دورزمانیکه خان جوان بودو به ایلی که لب مرزبود،رفته بود، هنگام عبورازروی یک پل قدیمی بااسبش به داخل رودخانه سقوط کرد.
خاتون که درآن موقع دختر جوان چوپانی بودبه مردم ایل خبردادوخان بعدازنجات یافتنش اورا به همسری گرفت.
خورشید سلام کردووارد شد...
- شنیدم پا به راه داری؟ ...
خورشید بعد از چند بار سرخ وسفید شدن گفت.
- بله
- پس مواظب خودت باش! پسر جوونمرد ما باید قوی وسالم باشه... حالا چی کار داری؟
- خواستم یه گونی پشم رنگی بگیرم...می خوام نمد بافم.
- چی نمد با این وضع وحال؟!
- هنوزخیلی سنگین نشده که قدرت کارو ازم بگیره....
- خلاصه مواظب خودت باش ...تو مادری ومسئول
وبعد روبه معصومه که کارهای او را انجام می دادکردوگفت:

- معصومه برویک گونی پشم رنگ کرده برای زن جوونمردبیار.
- بچشم! خاتون جان...
واز چادر خارج شد.خورشید درحالیکه کیسه بزرگ پشم را می کشید ازچادرخارج شد.
پشت چادرشان یک اجاق کوچک برپاکردوداخل دیگ کوچکی آب ریخت.جوال را پهن کرد وبا نخهای قالی مشغول کشیدن طرح شدوسپس با پشمهای رنگی خاتون داخل بته جقه ای را که در وسط بودوگلهای ریزودرشت اطراف آن را پر کرد.
رعنا کنار اجاق چمباتمه زده بود وبه او نگاه می کرد.خورشیدبا شیرداغ کن بزرگی ازداخل دیگ آب برمی داشت وروی جارویی که به دست داشت می ریخت وبلاخره قطرات آب ازجارومیگذشت وروی پشمهای بزمیریخت وآنها ازفرط حرارت درهم گره میخوردندوسفت می شدند.
او حالاجوال راکه خیس و سنگین شده بود،لوله کردوبا طنابی پیچید.ننه وام البنین به چادر اومی آمدند.اما در چادر نو وتمیزکسی نبود.ننه کبری گفت:
- یعنی این دختربا این وضعش کجا رفته؟
رعنا که آنها رادیده بود،دادزد :
- ننجون! زن عمو اینجاست ...
وآن دوبه پشت چادررفتند.ننه کبری وقتی اورادرحال مالیدن نمددید، با خشمی از سر دلسوزی گفت:
- آخه مگه زن حامله، این کارهارومی کنه؟! تویه چیزی بهش بگو ام البنین...
ام البنین هم گفت:
- خورشیدجان!ننه درست می گه خودت هم خوب میدونی که خوب نیست زن حامله این کارهاروبکنه مخصوصا اینکه تو زن دستیار خان هم هستی...
خورشیدایستادوگفت:
- حق باشماست اما حوصله ام سرمی ره باید یه کاری بکنم...
ننه گفت:
-خوبه! خوبه! بیا این ورخودمون تمومش می کنیم...بیا اینجا ببینم ام البنین...
وهردو مشغول مالیدن نمدشدند.گاه با دست وگاه با پاورعنا همچنان نگاه میکرد.
خورشیدسفره کوچکی پهن کرد وکله جوش را همراه یک ظرف سیب زمینی پخته شده ، داخل سفره گذاشت.
ظهر شده بودوخیلی وقت بود که نمد مالیده می شد. ننه کبری کمرش راراست کرد :
- آخ !بسه دیگه ! خوب شد...
ام البنین گفت:
- ناخواسته نمد مالیدیم...
ننهکبری سرش را تکان داد.نمدگوله شده رابه تنه درخت تکیه دادندتا آبش برود.همه سرسفره جمع شده بودند.خورشید گفت:
- ببخشید ننه به زحمت انداختمتون...
ننه گفت:
- اینا زحمت نیست دختر...انتظار ما ویوسف بعد از خانومی های تو،هدیه یه نوه کاکل زری وخوشگله...

ام البنین خندیدوگفت:
- خورشید حواست باشه....
ننه کبری به رعنا لقمه می دادواو هم ملچ ملچ کنان می خورد.نبی وولی که نزدیک چادر چوب بازی می کردند تا سفره آماده را دیدند دوان دوان به آنها ملحق شدند.
بعد از ناهار به تجویزننه کبری استراحت کرد.هنگامی که به نمازایستاده بوداحساس سبکی اورا دربرگرفته بودحس پرواز راداشت. به مخده تکیه داد ودرحالیکه تسبیح می زد,به اسم نوزادی که درراه داشت فکر می کرد...
- اگه دختربود اسمشو می زارم سحر,اگهم که پسربود ابراهیم ولی باید ببینم نظر یسف هم چیه؟
دراین افکاربودکه به خواب رفت.
- خورشید!خورشید!خوابی؟
یوسف بود.چشمانش رابازکرد.
- سلام .خسته بودم .خوابم برد...
یوسف در حالیکه چوخایش را در می آوردگفت:
- آخه چراانقدر خودتو خسته می کنی ؟!مگه بهت نگفتم انقدر کار نکن؟
- چیزی نیست، حالا بگوببینم ناهارخوردی یانه؟
- آره! نگه ام داشتن دستشون درد نکنه؟
- راستی بیا اینو یکی اززنا داد. می گفت برای زن حامله خوبه. نمی دونم از کجا فهمیده بود.
وبعد یک مشمی از گوشه شالش در آوردوبه او داد.خورشید خندید.
- حتما یه جوری راه رفتی که اونها فهمیدن...
یوسف از شیطنت او چشمانش درخشیدوسجاده را جمع کرد.
جلوه زنان آبستن هرروزبیشترازروز گذشته درچهر خورشیدنمودارمی شد.خورشید باسینی چای به سمت اورفت.
یوسف در جهت ترضی خاطر او گفت:
- این روزها انقدر کار دارم که به ناچار از تو غافل شدم .نظرت چیه که یه گشتی این اطراف بزنیم ودر مورد اسم بچه مون صحبت کنیم؟
- خوبه اما فکر می کنم که خسته ای یه استراحت کن بعد باهم میریم...
یوسف چایش را با یک فورت خوردو دراز کشید.
ابروان پرپشت وچشمان درشت یوسف چیزی بود که آتش عشق را دردل خورشید زنده نگه می داشت وباعث می شد به نوزاد درراهش امید داشته باشد.
به عبارتی نهایت امنیت.
طناب دورنمدرابازکرد.نم داشت اما زیبا بود. پشم هایی را که هنوزسیخ مانده بودند,را چیدونمدراجلوی آفتاب پهن کردتا خشک شود.
گلناردرحال بافتن گلیم بود .واردچادراو شدوسلام کرد .
- سلام گلنار جان!
- سلام !خوش اومدی بفرما تو. چه خبرا خودت خوبی ؟یوسف چطوره ؟
- اونهم خوبه سلام می رسون؟ چه خبرا گلنار ؟
- والا خبری که نیست اما به زودی قراره کوچ کنیم می دونستی؟

- نه !یوسفهم چیزی نگفت...
- به نظرم تا پونزده روز دیگه می ریم...
- آها!
- راستی بیا من این ادویه هارودارم گرْمَن برای زن حامله خوبه...
خورشیدگرفت و تشکرکردواز چادر خارج شد.
- ببخشید!بایدزودتر برم! الان که دیگه یوسف بیدار بشه...
- به امان خدا...
یوسف بیداربودو منتظر او.
- اومدی ؟حالا می تونیم بریم؟
- آره.
هردو از چادر خارج شدند.دشت سبز جلوی گامهای آنها پهن شده بودودوزوج جوان در حالیکه صحبت می کردند، پیش می رفتند...

سه ماه،بعد

صبح بودوگله درحال بیرون رفتن .بوی پشگل همراه نورخورشیدبه چادرهاسرک میکشید.مادرها در حال پختن نان بودند.
چوپانان گله بزرگ خان رابه سمت چراگاه روانه میکردند.دومردازایل خان محسن برای شکایت نزد خان آمده بودند.جاسب کنار چادرخان ایستاد واجازه خواست.
- کی هستی؟
- جاسب خان! ازایل خان محسن..
- بیا تو
هردوواردشدند.خان در حالیکه آینه ای به دست گرفته بودبه آن دو نگاه کرد.
- چیه ؟چه خبر شده که صبح علی الطلوع راه افتادید؟!
- خان اگه اجازه بدن بشینیم...
- بشین...
- راستش خان! بین ما دوتا مرافعه شده .اومدیم پیش شما که بزرگ مایید فصل ورفعش کنید.
خان روبه ابراهیم کردو گفت:
- تو اول بلند شو برو بگو که دستیار مابیاد تا بعد.
- بچشم!
یوسف در حال تراشیدن ریشهایش بود.خورشیددرحالیکه قالی می بافت به او نگاه می کرد.مردجلوی در ایستاد.
- دستیارخان هستن؟
یوسف صورتش رابریدوخورشیددرحالیکه سعی می کردخنده اش راپنهان کند، شانه می زد.
- چی کارداری؟
- خان گفتن تشریف بیارید، کاری دارن .
یوسف در حالیکه صورتش رابا دستمال پاک می کرد،گفت:
- برو الان می یام...
خورشید چوخایش رابه اودادو اواز چادر خارج شد.

- خان ! من واین مرد چند ماه پیش دوتا گوسفند ماده معامله کردیم .حالاچند ماه پیش این گوسفندا بره آوردن.
گوسفندی که من فروخته بودم دو تا بره آوردوگوسفند ابراهیم هم یک ماه بعدش یک بره آورد حالا دبه در آوردکه من پول بره هامو می خوام .حالا شما بگید این حرف حسابه؟
ابراهیم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود،گفت:
- خان!مگه چیزاشتباهی می گم ؟می گم برادرمن! این میشی که فروختم نمی دونستم حامله است .من خود میش وبه تو فروختم بره اش رو که دیگه نفروختم .هان؟
جاسب گفت:
- مردحسابی توکه این همه مدت گوسفند داری، نفهمیدی حامله اس؟
- ماهای اولش بود.چیزی معلوم نبود که من بدونم.
- حالا که اینطوره من هم پول برهامومی خوام.
جرو بحث بالا می گرفت، که خان گفت:
- بسه! شما دعواهاتونو کردید اومدید اینجا فصلش کنیم ساکت باشید.
جاسب وابراهیم ساکت شدند.خان روبه یوسف کردو گفت:
- اینومی ذارم به عهده تو ببینم چی کار می کنی؟
- بچشم.
یوسف گفت:
- خوب تا وقتی که بره سه ماهش نشده که چیزی حساب نیست .چون ممکنه ازبین بره .از سه ماه به بعده که گوشت واستخوون می گیره ...
روبه جاسب کرد وگفت:
- گوسفندتوچند ماه بعد زایید؟
جاسب تندگفت:
- شش ماه بعد.آقا یوسف !
- خوب پس سه ماهشون بوده. تو چی؟ میش تو چند وقت بعد زایید؟
- نمی دونم اما بعد ازمیش جاسب بود.
جاسب سریع گفت:
- سی روز بعد.
- یعنی یک ماه بعد، که می شه هفت ماه بعدوچیزی حساب نیست چون دو ماهه بوده وچیزی حساب نمیشه. گوسفنده توچند فروختی ؟
ابراهیم که سودی برای خودنمی دید، گفت:
- والا تو ایل ما میش هفتادتومن، قوچ شصت تومن، شیشکو چهل تومن وبره قوچو سی تومن می فروشن.
- دوتا بره های تو قوچه؟
- نه یه قوچو یه شیشک.
یوسف با یک نتیجه گیری گفت:
- خوب تو الان بایدبه جاسب هفتادتومن بدی .
خان لبخندی زد وگفت:
- بارک الله .هوش وذکاوتت هم برام معلوم شد.

ابراهیم از گوشه شالش یک کیسه کوچک درآورد وچند اسکناس وسکه شمردوجلوی جاسب گذاشت وگفت:
- بیا این هم پول بره هات .
جاسب نگاهی به او کردوگفت:
- آخه مرد مومن من که میدونستم این گوسفندحامله است ،چیزی نگفتم وادعایی نکردم .
آخه اصلا یه همچین رسمی نیست.حالا دیدی که طمعت به ضررت تموم شد.
ابراهیم چیزی نگفت. جاسب پول رابه اوبرگرداندوگفت:
- این پولهم مال خودت .حلالت نمی خوام یه رسم غلط جا بندازم و فردا وپس فردا سر این چیزابین ایلها کدورت ودعواپیش بیاد.
ابراهیم گفت:
- رسم مردی رو تموم کردی. خدا به گوسفندات برکت بده.
وسپس پول راجلو یوسف گذاشت وگفت:
- اینهم مزدقضاوتت من که تا به حال همچین چیزی ندیده بودم!
- نه نمی خواد این پول رو نگه دار.
اگر کسی ازت قرض خواست ونیازمند بود بده این طوری این پول اجر وبرکت پیدا می کنه وپول ثواب می شه.
خان که انتظار چنین کاری رانداشت پشت سرهم تحسین می کرد.
- بارک الله ...بارک الله.
دوشاکی بعدازتشکرات فراوان ازچادر خارج شدند وبا گوسفندهاو بره ها راه ایل خود را درپیش گرفتند.
این قضاوت عادلانه مدتها برسر زبان ایلها می گشت.بادازسرچادرها عبور می کرد.

۱۳

چندروز بعد یک جیپ واردایل شد.یوسف درچادرخان بود.مهدی واحسان واردشدند.
مهدی بعدازحاشیه رفتن درحالیکه نگاهش به خان بود،گفت:
- توکردستان کردها با کوموله های عراقی لب مرزدرگیری پیداکردندوبه شدت باهم میجنگن .
دولت هم تانیروهای نظامی برسه داره ازمحلی ها نیرو جمع می کنه.دیروز از سپاه اومدن وبه ما گفتن که براشون اسلحه ونیرو بفرستیم.یوسف ازاین موضوع مطلع بود.زیرا برادرش قدرت، چندروزپیش به بهداری رفته بود واین خبرراشنیده بودواورا هم مطلع کرده بود.
خان به فکر فرورفت وگفت:
- باشه ماهم سلاح می فرستیم هم نیرو هر چی باشه دشمن به ما نزدیکتره و زیرگوشمون داره می جنگه...
مهدی در تایید سخنان او گفت:
- فعلا نیروهاشون کافیه شما آماده باشید تا بهتون گفتن بدون معطلی بفرستید.
خان گفت:
- باشه، اسلحه های ما که همیشه پره...به مردها هم خبر می دیم تاتکلیفشونوبا زن وبچه هاشون روشن کنن.

احسان تشکرکردوهمراه مهدی ازچادرخارج شد. وصدای استارت ودورشدن جیپ به گوش رسید.
-خوب یوسف جان! شیشصد تا تفنگمون که آماده اس. نه؟
- بله خان.
- خوب حالا باید بری به ایل های پایین هم بگی. اما فعلا برو بگو مردایی که تو ایل هستن بیان تو چادر.
- به چشم.
دسته ای از مردهاوجوانها که در ایل بودند، واردشدند.خان موضوع را با آب وتاب توضیح داد وگفت:
- ازغیرت وانسانیت به دور.از زن وبچه هاتون هم اجازه بگیرین. حالا بریدفکرکنید وتصمیم خودتون روبگیرید.
چند تا ازجوانها که روح صلابت جویشان به تلاطم افتاده بود، گفتند:
- ما حاضریم خان! بیایم واین ناکسا روهلاک کنیم!
برادران یوسف وخوداوهم اعلام کردندکه حاضربه رفتن هستند.زنها کنجکاو بودند تا از آن جلسه مردانه مطلع شوند.همه ازچادرخارج شدند.یوسف وبرادرانش به چادر ننه کبری رفتند.
حاج علی درچادر نبود وبرای کندن تخته های گزوگیاه گیاغ به صحرا رفته بود.
اسماعیل موضوع را با حاشیه رفتنهای فراوان برای ننه کبری تعریف کردوازاوبرای خود وبرادرانش اجازه خواست.
ننه کبری که با شنیدن نام های متبرک امام حسین(ع) وحضرت ابوالفضل(ع) متاثرشده بود، گفت:
- اگه خدا ورسول وائمه به این کار رضا هستند،من ازشما به خاطر اونامی گذرم ورضام به رضای خداست...
اسماعیل روی ننه را بوسید وگفت:
- انشاالله با رسول همنشین باشی ننه !
بعد ازمدتی صحبت ،برادرها به چادرهایشان بازگشتند.آن شب همه در این مورد صحبت میکردند.
یوسف درحالیکه تسبیح میزد، درافکارخودغوطه وربود. به خورشید نگاه کرد که با اشتیاق تمام درحال دوختن لباس نوزاددر حال تکوینش بود.تسبیح را کنا رگذاشت وبا دو چای پیش اورفت.
- بیا بخورخسته شدی...خورشید جان!
- باشه. الان دیگه تموم می شه...
یوسف درحالیکه چای را باتانی می خورد، به این موضوع فکر می کرد که چگونه این خبر مهم وسرنوشت ساز را به او بگوید.
- خبر تازه رو شنیدی؟
- نه،چه خبری؟
- امروزدودامیزشک لب مرزاینجا بودن ومی گفتن پایین تو کردستان ، مزدورا باعراقی های لب مرزدرگیرشدن...می گفتن ایل ها هم باید سلاح ونیرو بفرستن.یه عده هم قبول کردن که برن ...منهم...

وبعدمکث کوتاهی کردوگفت:
- من وبرادرهام هم تصمیم گرفتیم که بریم ...
خورشیدکه فکر اینجا رونکرده بود،مضطرب گفت :
- چی ؟!!چی؟ می خوای ،تومی خوای منو بذاریوبری؟!
یوسف چیزی نگفت.
- آره!می خوای منو بذاری بری ؟
گویی آسمان برسرش خراب شده بود.
- تومی خوای منواین بچه رو بزاری وبری ....آخه به امید کی یوسف؟!!....
یوسف که ترس واضطراب را در چهره ووجود همسرش به وضوح درک کرده بود،با نظری شفقت گونه دستی بر شانه اوگذاشت وگفت:
- امیدت به خدا باشه خورشید ....نهایت امید ما اونه ....خدابزرگه...
اشک از چشمان خورشیدجاری شد.
- همین خدا بزرگه؟!!
صدایش آهسته شد:
- یوسف ! تو می خوای بذاریو بری .... مگه منو دوست نداری؟!
یوسف که از وضعیت رقت آوراو قلبش به دردآمده بودوچشمانش قرمز شده بود، گفت:
- خدابزرگه...مگه تو به خدا اعتقاد نداری؟!
- من فقط به خاطر تو اومدم تو این ایل غریب ...پشتمو به تو گرم کردم .گفتم که تو سر پناهمی اما حالا .... ؟! من این بچه رو زیرسایه کی بزرگ کنم؟یوسف؟!
یوسف که تحمل نگاهای اشک باراورانداشت .قطرات اشک راازگونه های اوپاک کردو گفت:
- خورشید!خدا سرپناه ماست .من توروبه امید اون رها می کنم.سرنوشت این بچه هم معلومه پس جای غصه ای نمونه...
خورشید که تعجب کرده بود گفت :
- پس فقط اینجا خواسته های خودت مهمه .دختر کلبعلی روگرفتم حالا هم بذارم برم ...آره ؟!
یوسف که عذاب وجدان تمام وجودش را گرفته بود به شکم برامده او نگاهی انداخت وگفت:
- نه! نه! تو اشتباه می کنی .تو همیشه روچشمهای من جاداشتی.حق داری خیلی سخته.
اما قبول کن الان وضعیت عوض شده مگه نمی بینی جنگه؟!
خورشید که گوشش بدهکارنبود، گفت:
- یعنی تو انقدرجوون مردی که به خاطر جنگ، زن وبچه ات رو ول می کنی ومی ری؟!
یوسف حرف او رانشنیده گرفت وساکت شد.
درآن شب مهتابی صدای گریه خورشید،از چادر یوسف شنیده می شد.

یوسف به ماه زیبا نگاه می کرد.اگرچه همسروفرزنددرحال تکوینش برای او مهم بودندو تمام زندگیش محسوب می شدند، اما دفاع از بی پناهان عظم او را مصمم کرده بود.
چیزی که به صدق وحقانیت آن ایمان کامل داشت. وارد چادر شد .
خورشید خواب بود. صلواتی فرستاد ورواندازش را برشکم برآمده ی او کشید.
هواسردشده بودوسوززمستان،می وزید.همه درحال جمع کردن وسایل چادرها بودند.
گاه درد وجوداوراتسخیرمی کردورها میشد.ننه کبری شال پشمی بزرگی رابه دوراو پیچید.
یوسف قالیچه هاراداخل گاری گذاشت وتیرها رابه داخل طویله برد.دیگران هم وسایلی راکه لازم نداشتند به اصطبل بردند تا سال بعدازگزنددبادوباران وبرف،درامان باشند.
یوسف،به خورشیدکمک کردکه سوارشودو با حرکت خان ایل به را ه افتاد.عده ای اززنها سواربرگاری وعده ای دیگر سواربراستربودندوالاغها سربه زیر حرکت می کردندوسگها هم مدام پارس می کردندودور گله میچرخیدند.
خاتونهای خان داخل یک گاری کوچک سقف دارنشسته بودند.همه ی ایل، لباس زمستانی پوشیده بودند.صدای مردها که گله را هِی می کردند،به گوش می رسید.مسیر سنگلاخی بودوباعث آزار خورشیدمی شد.ننه کبری که کنارش نشسته بود، دلداریش می داد.
- ایشاءالله تو همین ماه راحت می شی ننه ....تحمل کن ...
وآهی از کنه .جود کشید گاری از مسیر سنگلاخی می گذشت. بعدازپنج روزطی مسافت طولانی، به آب وهوای گرم ودشتهای وسیع ودرنتیجه، قشلاق رسیدند.
خورشیدبادیدن آن منظره سرحال آمده بودوخنده ای بر لبان یوسف نشست وبرق امیددر چشمانش جهید.
دوسه نفرازمردان چادرخان راعلم کردند.ویوسف نیزهمراه برادرانش درحال تعمیرآغل بودوسنگ وگل را روی هم می نشاند. ننه کبری وچندتا اززنها غذا می پختند.
مرتضی وقنبرکه پسر چوپان بودندازگله نگهداری می کردند.تا شب همه کارها انجام شدواهالی ایل درچادرهایشان بودند..ایل های دیگرنیزکوچ کرده بودندوتا دوسه هفته دیگر به آنها می رسیدند.همیشه روزهای آغازین قشلاق با تلاش وسعی وفعالیت همراه بود.
خورشیدخسته درجایش درازکشیده بود.فانوسی بالای سراوسوسو می زد. یوسف در حال قرائت قران بود.اشک در چشمان خورشید جمع شد.
از آن روزبه بعد زنان قالی ها ولباسها ی کثیف را داخل رودخروشان می شستند.مردها هم داخل کندها که قیراندودشده بود،به دوغ گیری وکشک زنی وسپس قره غورت گرفتن مشغول بودند.پیرمردها درهرم گرم آفتاب نشسته بودندو با پوستهای خشک شده،گیوه و کلاه میدوختند. موسی وعده ای دیگراز مردان برای یافتن گیاهان دارویی به کوه وصحرارفته بودند.

مشکل دیگر فصل زایش گوسفندها بودکه با شروع قشلاق آغاز میشد.خورشیدداخل چادربه سختی، قالی می بافت. ننه کبری واردشد .
- دختر! چراهم خودت هم اون بچه رواذیت می کنی ؟ کوتاه بیا مادر جون! کارهای سبکتر بکن.
خورشید راست شدوگفت :
- دیگه داره تموم می شه. آخرشه...
- آخه با این وضع وحال؟!
-عیب نداره....
ننه پرسید:
- از یوسف چه خبر؟
- نمی دونم همه اش به فکر کارهای خانه...دیگه زیاد بهم محل نمی ده...
ننه کبری ساکت شدو گفت:
- نه مادر! این سیاست مرداست. اینطوری می کنن که زنا لوس نشن وگرنه توروچشمای اونی...
- نمی دونم ننه ....می ترسم! اون می خواد منوبذاره وبره...
- نه ننه ایشاالله می ره وسلامت برمی گرده...
خورشید بافتن رو کنار گذاشت:
- یعنی ننه تو نمی ترسی یه دفعه پسرات بزارنو برن؟
ننه آهی کشیدو گفت:
- رضام به رضای خداست می سپارمشون دست ابوالفضل حسین...
هرچی باشه ماهم سهمی از این کشور داریم باید دینمونو ادا کنیم...
خورشیددر فکر بودکه ننه از چادر خارج شد.
دونفردرچادرخان مهمان خان بودند.مهدی واحسان .دوبهیار قدیمی .
-آقا یوسف! به ما خبردادن که وضعیت خرابه، باید زودتر نیرو وسلاح اعزام کنید.
- باشه، همه چیز آماده اس. فقط بگید کی باید سلاح بفرستیم...
مهدی روبه خان کردوگفت:
- فردا از همه ایلها میان بهداری، شما هم نیرو بفرستیدتا از اونجا اعزام بشن...
- باشه.
بعد ازظهریوسف به سراغ مردها رفت وآنها با چهرهای متفکر وارد چادر میشدند.
یوسف به دستورخان سری به تنفگها زد.تفنگها با قنداقهای چوبی ریزه کاری شده در صندوقها منتظر بودند. جوشش خاصی ایل رادربرگرفته بود. مردان آخرین وصیت هاوسفارش هارا به همسرانشان می کردند.وآنها هم علی رغم میل باطنیشان رفتن آنها رابه جنگ می پذیرفتند ومتعهد بارسنگین زندگی می شدند.
چوپانها باگله برگشتند.سوسو فانوسها از چادرها دیده می شد.بچه ها که حالا پدرومادرشان را متفکر می دیدند.آهسته بازی می کردند.ولی ونبی بازهم یک قل دوقل بازی می کردند.
- عروس شد نوبت توء...
رعناهم سربرزانوی مادر گذاشته بودو به نماز خواندن پدر نگاه می کرد.((جنگ))
حاج علی روبه ننه کبری کردو گفت:

- منهم برم؟
ننه کبری در حالیکه برای نوزاد یوسف لباس می دوخت، گفت:
- حاجی تو دیگه می خوای کجابری ...توباشو سرپرست این عروسات باش...
حاجی به یاد نوعروسش ووضعیت سخت او افتاد.یوسف در حال نماز خواندن بودوخورشید در حالیکه لباس می دوخت به خودمی پیچید.
- ناراحت نباش !...دیگه راحت می شی...
خورشیدبا عصبانیت گفت:
- از دست توهم راحت می شم...
یوسف دست به گردن او انداخت وپارچه هایش را کنار گذاشت و گفت:
- خورشیدبدعنقی نکن !تو باید قوی باشی ...قراره یه یوسف دیگه رو تو بزرگ کنی...
خورشید به گریه افتاد.یوسف تصمیم گرفت خاطر او را جمع کند.
- اگه منهم شهید شدم حاج علی هست برادرام هستن...تو فقط بچمون بزرگ کن...
خورشید با شدت گریه می کرد.یوسف پیشانی او را بوسیدوبعد درحالیکه ازچادرخارج میشد،گفت:
- ....می تونی بایکی ازاین پسرا هم عروسی کنی....
صبح روزبعد، همه کسانی که عازم جنگ بودند،باهمسران خود خداحافظی کردند.
یوسف در حال آماده کردن خود بودوخورشید با مشقت می بافت.اومهرراگوشه شالش گذاشت ورفت کناررود.
- فرات !تشنه ترین رودعاشق ناکام...
به آب زلال به کوها ودشت خیره شد.به آسمان آبی که همه جا را فراگرفته بود.قدرت مطلق خداوند.وضو گرفت وبرگشت.
- کجا داری می ری؟!
- هرجا که خدا بخواد...
ازچادرخارج شد.صدای همهمه به گوش می رسید.خورشید که انگار چیزی به ذهنش خطور کرده باشد.بلندشدوازچادرخارج شد.مردان مقابل چادر خان بودندویوسف درحال پخش کردن اسلحه میان آنها بود.
به ناگاه سرش گیج رفت وبرزمین افتاد. یوسف اسلحه هارا تحویل دادو به سوی او آمد.ننه کبری وچندتا از عروسها دوان دوان به سوی او آمدند. با کمک ننه کبری وگلنار ایستاد.
یوسف دست او را گرفت وبا دلسوزی گفت :
- چراانقدرخودتو اذیت می کنی ؟ امیدت به خدا باشه. صبرپیشه کن. به دامن بانوی کربلا (زینب) چنگ بزن ...
اشک از چشمان خورشید می بارید.
- تکلیف این بچه چی می شه؟
- خدابزرگه ...
ننه کبری دلداریش می داد.
خورشیدکه به سختی نفسش بالا می آمد،با عجز ولابه گفت:
- بگو که می یای ..بگو که برمی گردی ...

اشک درچشمان یوسف حلقه زده بود.ننه کبری خورشید راآرام می کرد.
- آره ننه میباد...
یوسف برای وداع دامن خورشیدرابوسیدودور شد.مردان آماده جنگ به دستور یوسف به راه افتادند.
- ... خوش می روی برو که دلم در هوای توست...
با خالی شدن کاسه های آب ، گریه های زنان هم اوج گرفت ودرحالیکه ناله های خودرادر روسری خفه می کردند، وارد چادرهایشان شدند.حالاچوپانها درحالی به صحرا میرفتند که در نوا هایشان حدیث شجا عت ومردانگی رابرای مردم دوردست می سرودند.

١٤

کم کم روزتولد کودک نزدیک می شدومراقبتهای ننه کبری بیشتر.ازرفتن مردان ایل بیست وسه روزمی گذشت وخبری ازآنها نبود.ننه کبری دلش برای فرزندانش تنگ شده بودوگاه قطرات اشکهایش جاری می شدوبرای آنها دعا می کرد.
ازآن روز به بعد کارهای خان را یعقوب حریف نهایی یوسف درمیدان کشتی ، انجام میداد.صبح بود.گله مثل همیشه به طرف صحرا راه افتاد.

حاج علی وچند تن ازمردان برای جمع آوری سوخت تنوراز ایل خارج شدند.
ننـه کبـری دسـتهای روسـری را پـشت گـردن گـره زده بـود وبـا دسـتان لاغروآفتـاب خورده اش در حال ورزدادن خمیرهای داخل طشت بود. گاه آن را می چشید ونمـک اضافه می کرد.
سپس دستمال تمیزی را جلوی خودپهن کردومشغول مُند کردن خمیرهاشد.مردها معمولا حوالی ظهر با کپه های بزرگ سوخت بازمی گشتند.
ننه کبری بعد از خمیر کردن ، چای خوردوسربقچه اش رفت و از میان پارچه های رنگارنگی که داشت تکه پارچه لاجوردی رنگی رابرداشت .
قوطی حلبی نخ وسوزن، پربود از دکمه های رنگی کوچک وبزرگ وانگشت دانه.
پارچـه رابـرش داد انگـشتدانه رابـه دسـت کردومـشغول دوخـتن شـد.زیرلـب آوازمیخواندو پیرهن کوچکی رابرای آخرین نوه اش می دوخت.
مردها با استرهایی که زیر بار سوخت گم شده بودند،بازگشتند. حاج علی سوختها را کنار تنور پایین انداخت وافسار الاغ رابرداشت وبرایش یک سطل آب برد.
- های ! مش کبری کجایی ؟بیا سوخت تنوربرات آوردم...
مش کبری ازچادر خارج شد.
- خسته نباشی!دستت درد نکنه....
وسپس برای او که روی چهار پایه نشسته بود چای برد.
حـاج علـی بعد ازرفع خستگی بـه تنوررفت ودر بـورانی را برداشت وخاکسترهای داخل آن راخالی کرد.ننه کبری با طشت نان که به سر داشت وارد شد.
حاج علی در حالیکه چشمش را از شعله آتش تنگ کرده بود،گفت:
- از عروست چه خبر؟
- چی بگم والا می سوزه ومی سازه ...
وبعد طـشت نـان رابـه زمـین گذاشـت.و بعد ازآب پاشـی وجـاروکردن اطـراف تنـور خمیرها راپهن کرد وبعد ازاین دست آن دست کردن بسم الله گفت وبـه دیـواره تنـور زد.
خمیر باد می کرد وقهوه ای می شد وحاج علی هم با یک میله سرکج برمی داشت.آن دو بـا لهجـه شـیرین کرمانـشاهی درمـورد گذشـته هـا ووقتـی پـسرها کوچـک بودنـد، صحبت میکردند.عروسها که کارها راانجام داده بودندوبه فراغت رسیده بودند،همراه بچه ها نزد آنها رفتند.
ام البنین بـه ننـه کبـری کمـک مـی کـرد وحـاج علـی نانهـای برشـته راتندتنـدبیرون مـی کشید.
حـــاج علـــی ولـــی ونبـــی رابـــر پـــایش نـــشانده بـــود وســـربه سرشـــان مـــی گذاشت.وعروسهامیخندیدند.
حاجعلی که جمعشان راجمع دیده بودوجای خورشیدراخاالی، بـه رعنـا کـه بـه حالـت بچه گانه ای نان می خورد، گفت:
- بدو، برو، بگو زن عمو خورشید بیاد...بدو بابا جان...
رعنا درحالیکه دمپایی بزرگتراز پایش پوشیده بودبه سمت چادر خورشید دوید.
خورشیددرحال گلدوزی کردن بود .رعنا پرده را کنارزد.
- زن عمو! حاج علی میگه بیا پیش ما، داریم نون می پزیم...

خورشیدپارچه ها را کنار گذاشت وهمراه اوراه افتاد.
همانطور که به تنور نزدیک می شدحاج علی او راتحسین می کرد تا بتواندغم روزهایش را بکاهد.زهرابرایش چای ریخت وحاج علی هم اززور وبازوی کلبعلی درزمان جوانی با آب وتاب تعریف می کردتا خنده ای را برلبان او بنشاند.
بچه ها هم با نان تازه وپنیر مشغول بودند.خورشید درآن جمع ساده وصمیمی سرحال آمده بود.ان روز چوپانها برای پشم چینی زودتراز همیشه باز گشتند.
رجب چوخا یش را درآوردوهمراه دیگر چوپانان با قیچی های بزرگ وزنگ آلو،به سراغ گوسفندان رفتو حالاگوسفندهای راه راه شده در حال چرا بودند..زنها پشمها راداخل رود میشستند تا خار وخاشاک وپشگلی که به آنها چسبیده بود، جداشود.
حالا پشمهای خیس وسنگین روی بندهایی که میان چادرها کشیده شده بود، خودنمایی میکردند.
صبح روز بعد ننه کبری همراه زنان دیگر مشغول شیردوشی شدوطبق رسم هر ساله قشلاق شیرها راداخل دیگ بزرگی جوشاندندوسرشیرو روغن آن راجدا کردندوبعد چند تا از مردها دیگ را درسایه گذاشتندوبعد چندسطل ماست پرچرب دردیگ خالی شد تا ماست خوب وپرچربی فراهم اید .
پارچه های آبکشی شده رنگارنگ پنیر،ازشاخه ها آویزان شده بودندومگس وزنبورها ی طلایی به آن چسبیده بودند.
بعدازظهرآن روز، به هرچادر یک قابلمه بزرگ ماست داده شد.((هدیه قشلاق))
از آن روز به بعد ریسیدن نخ هم به کار زنان ایل، اضافه شده بود.
همه دورهم جمع می شدندوپشم های پف کرده راکه جلویشان خودنمایی می کردند،دردستگاه نخ ریسی می ریسیدندوپیرزنها هم با دوکهایشان این کارراانجام میدادند.
گاه رشته های نخ دستها را می برید وبا پیچیدن دستمال های کلفت به دست، کار ادامه داده میشد. یحیی نخهای ریسیده شده را داخل دیگهای جوشان رنگ می ریخت وبا کمک مردان روی طنابها می انداخت.حالانخهای رنگی آویزان بودند.
نزدیک ظهر بود که وانت آبی رنگی کنار چادرها ترمز کردوجوانی باکمک راننده پیاده شدو درحالیکه یک پاچه شلوارش در هوا باد می خورد، با عصایی که زیر بغل زده بود به زحمت به سمت چادرحاج علی رفت.حاج علی او رامیشناخت .
پسرقنبر از ایل موسی بود. اورا به چادربرد.و بعد ازاحوالپرسی، پرسید:
- از جبهه ها چه خبر ؟قنبر جان؟
- ...خیلی خوب پیشرفتیم. الان شرایط سفید عراقیا عقب نشینی کردن وسپاه داره نیروهای منطقه رو کم می کنه ....تقریبا از همه شهرها رزمنده فرستادن ویه عده باید برگردن...
-آها! خداروشکر ...
ننه کبری برایش چای بردوقربون صدقه اش رفت.
-قربونت که خوش خبری...
حاج علی که خوشحال شده بود گفت:
- از بهشت خداهم که سوغاتی آوردی...
-آره به قول بچه ها ی جنگ یادگاریه، یادگاریه ابا الفضله....

اشک درچشمان ننه کبری جمع شد.
- وظیفه داشتم که خبرو برسونم فردا پس فردا بچه هاتون می یان.
- خدارو شکر. راضی ام به رضای اون...
این حرف ننه کبری بود.خورشید، خوشحال امیدوار بودو منتظر فردا.

۱۵

همه ازصبح درحال تدارک وجنب وجوش بودند.
بچه ها جلوی چادرها رااب پاشی کرده بودند.ازدیگها ی سراجاق بخاربلندمی شد.
آن روزهواخوب وآفتابی بود.اسفندداخل منقل دودمی شدوبوی مطبوعش به همه جا پخش میگردید.
مردها زیرسایه درختها نشسته بودندودرحالیکه بایکدیگرصحبت می کردند، منتظرآمدن ماشین سپاه بودند.زنها داخل چادر صغری جمع شده بودندوحرف می زدند.
چند گوسفندهم آماده قربانی بودندوزیردرختها می چریدند.
بعد از مدتی وانت نظامی خاک خورده، کنارچادرها ، ترمزکردومردها با گوسفندهاومنقل اسفندوگلاب به پیشوازشان رفتند.زنها از چادر خارج شدند.کلبعلی درحالیکه چاقویی به دست داشت، گوسفند رازمین زدوخون گوسفند فواره زد.
سربازان با چهرهای خندان وتابان ودرحالیکه چفیه بسته بودند، وارد چادرخان شدند.
خورشیدبا دلشوره به جمع مردان نگاه میکرد. وانت نظامی درحالیکه عده ای دیگرراسوار داشت ، به راه افتاد.بوی گلاب واسفند فضارا پر کرده بود.
خان خوشحال بود وباهمه احوالپرسی می کرد.اما جای خالی یوسف به وضوح آشکار بود.
همه با نگاهی تقدس گونه سرتا پای آنها را ورانداز می کردند.
خان از نبود یوسف چیزی به روی خود نیاورد.

جوانها ازجنگ واتفاقات آن با آب وتاب تعریف می کردند وپسرها با چای وشیرینی تند تند، پذیرایی میکردند.اما برادران یوسف ومردها به فکر عمیقی فرورفته بودند.
مدتی به این منوال گذشت که بلاخره خان گفت:
- پس یوسف کجاست؟نمی بینمش....
فضا را سکوتی وهم آلود دربرگرفت.همه به برادران یوسف نگاه کردند.اشک درچشمان سربازان حق، جمع شد.خان حرفش را تکرار کرد.
- یوسف کجاست؟...!! چی شده...؟ خدای نکرده....، اتفاقی که نیفتاده؟!
برادران به اسماعیل نگاه کردند.واسماعیل با بغضی که درگلوداشت ،شروع کرد:
- یوسف، توجبهه نیروها روفرماندهی می کرد.ما خیلی خوب پیش رفته بودیم وروزها بودکه اون ناکسا عقب نشینی کرده بودند...اما یک شب به ما پاتک زدنو با منوّرجامونوشناسایی کردندودوباره حمله وخونریزی شروع شد...ما به شدت باهاشون مبارزه میکردیم وخوب پیشرفته بودیم تااینکه اونها مجبور به عقب نشینی شدند. اما یکی ازفرماندهاشون جای ماروشناسایی کردودوباره حمله شروع شد.به خاطر شناسایی های اون خیلی از بچه ها شهید شدن....
اشک در چشمان همرزمان جمع شد.او در حالیکه بغضی در گلو داشت گفت:
- تو این موقع بود که یوسف گفت من با ید حق این نامردوبزارم کف دستش این طوری هیچ کس زنده نمومونه ....
دراین موقع بغضش ترکید.همرزمان او هم به گریه افتادند.خان که اضطراب ونگرانی در صدایش موج می زد،گفت:
- خوب...بقیشو بگو!!
- یوسف گفت بایدکارروتموم کنم اون سنگرهای ماروشناسایی کرده.اینطوری ول کن نیست دفعه بعد ضرب الاجل رو سرمون می ریزنونمی شه کاری کرد....
تیربارشوبرداشت ورفت جلوبا اینکه آتیش بمب وخمپاره روسرمون می ریخت اما می تونستیم اونو ببینیم...
رفت جلوبا اون نامردخیلی جنگیدیه عده ازبچه هاهم به حمایت اون رفتن جلو....
اونو ازپادرآورد...اما موقع برگشتن یه سربازعراقی که اونو هدف گرفته بود. شلیک کردواون کشته شد.
در این موقع گریه ها به ناله های بلندوآه وفغان تبدیل شد.خان که انتظار چنین حرفی را نداشت،سرش را به زیر انداخت.
حاج علی گریه می کردوقطرات اشک پهنه صورتش را می پوشاند. حیدرو یحیی سعی داشتند او رادلداری بدهند.خان به یوسف فکر می کردوجوانمردیهای او واینکه چگونه به یکباره اور ازدست داده بود.
صدای ناله وگریه به بیرون از چادررسید.
زنها کم کم متوجه شدند.ننه کبری به همراه چند تن اززنان به سمت چادر خان حرکت کرد.کلبعلی به سختی گریه می کرد.
ننه وقتی آن جمع گریان رادیدویوسف را که میان آنها نبود، گفت:
- چی شده حاجی؟
حاج علی در حالیکه اشکهای روی صورتش راپاک می کرد، گفت:
- پسرت همنشین ابوالفضل شده ،زن! پسرت همنشین رسول خدا شده...

ودر این موقع شدت گریه بالا گرفت.ننه کبری درحالیکه بغض گلویش را گرفته بود وصدایش می لرزید،دست روی دست می زدومی‌گفت:
- می دونستم!به خدا می دونستم!! دیشب خوابشو دیده بودم .
ودر حالیکه سرش را تکان می داد ، گفت:
- پسرم لباس سفید پوشیده بود...
صدای ناله ها بالا گرفت.ننه کبری دستانش راروبه آسمان گرفت وگفت:
- ای رسول خدا پسر منو مثل آبوالفضل حسینت قبول کن...
زنها به شدت گریه می کردندو دست دور دست می چر خاندند.
ننه کبری روبه آنها کردو با درماندگی گفت :
- تروبه خدابه عروسم نگید... بزارید بارشو زمین بذاره ... با اون وضعی که اون داره حتمی دق مرگ می شه...
خورشید مضطرب بودکه زنها به چادر بازگشتند.ایستاد.
- چی شد ننه؟ یوسف اومد؟
- ننه تصدقت ! فردا می یاد...
چشم زنها قرمز شده بود.
- چرا فردا؟!
- نمی دونم مادر جون! حتما تو سپاه باهاش کارداشتن ...آخه اون فرمانده بوده .پسرم فرمانده بود...
چندتا اززنها درحالیکه دست جلوی دهان گرفته بودند،ازچادرخارج شدند.ننه کبری زیرلب مرثیه می کرد.خورشید که دلهره تمام وجودش را گرفته بود،گفت :
- راستشو بگوننه!من تحملشو دارم....
گل صنم با صدای بلند گریه کرد.زنهای دیگر هم به گریه افتادند. سکینه که زن میانسالی بود گفت :
- بیو ه شدی خورشید! بچت بی پدر شد...
ودرحالیکه دست دوردست می چرخاند بلند بلند مرثیه می کرد. پیرزنها هم مرثیه می کردند.
- یعنی یوسف من شهید شده؟!!
ننه به گریه افتاد.حاج علی به اسماعیل نگاه کرد.
- بابا جون! حالا کی یوسفومی یارن؟
غم وحسرت همه را در بر گرفته بود.همه از جوانمردی وسزاواری او صحبت می کردند.
- گفتن فرداون شهیدخدارومی یارن ....
یحیی که به شدت متاثرشده بود،گفت :
- رفتیدو بدون جوونمردتون برگشتید...
ناله وزاری بلندشد. صدای ناله وگریه ومرثیه سرایی ازچادرزنها شنیده می شد.
خورشیدبی تابی می کردوآشفته بود.همه کسانی که ازجبهه آمده بودندبه چادرهایشان بازگشتند.همسران ازآمدن آنها خوشحال بودندوبچه ها ازسروکولشان بالا می رفتند.
حالاهمه ایل می دانست که جوانمردشان شهیدشده.شب بود. خورشیدآرام وقرار نداشت .

زنها به دورش جمع شده بودندودلداریش می دادند.ننه کلثوم گفت :
- ننه! به حضرت زهرا(س) توکل کن مگه پسرای اون شهید نشدن؟! ....
وخودش به گریه افتاد.
خورشید تحملش را از دست داده بود...
- یوسف!.....یوسف!
صنم با جدیت گفت:
- شوهرتو که از دست دادی می خوای بچتوهم ازدست بدی ؟...به فکر بچه ت باشه ...
ننه کبری هم گفت:
- انقدر بی تابی نکن مادر، بچه ات زجر می کشه ....
اما خورشید گوشش بدهکار نبود.با ناله های اوبار دیگرهمه به گریه افتادند.برخلاف هوای صبح که گرم وآفتابی بود،حالا آسمان پربودازابرهای سیاه وتار.
رعدوبرق بچه های خواب را اذیت می کرد.خورشید بی هوش افتاده بود.
زنها با اجازه ننه کبری خارج شدند.چراغ فانوس چادردستیار خان را روشن کرده بود.
ننه کبری گریه می کرد. ننه گلی به خورشید نظری انداخت وگفت:
- با این وضعیت، اگه قرار بودبچه اش دوروزدیگه به دنیا بیاد، امروز وفردا متولد می شه...
ننه کبری که خودش داغدار بود واما به خاطرعروسش فراموش کرده بود،گفت:
- آره...
بادبه شدت می وزیدودرختها را تکان می داد.باران مسلسل واربارید‌ن گرفت.حاج علی درسکوت چادرش با کمرخمیده نمازمی گذارد.
خورشیدازخواب پرید.دردتمام وجودش راتسخیرکرده بودوهر لحظه شدت می یافت.
دستانش یخ کرده بود ولرزش شدیدی وجودش را گرفته بود.نمی دانست ازنبودن یوسف وهرگزنیامدنش فریاد بکشد یا ازدردی که وجودش راتسخیر کرده بود.
با آه وناله یوسف راصدامیکردومظلومانه درد میکشید.ننه کبری ازخواب پرید.
- خورشید جان درد داری؟... صبر کن. الان می رم صغری رو خبر می کنم...
ننه کبری فانوس به دست گرفت واز چادر خارج شد.
ننه گلی در حالیکه با سخنانش سعی داشت خورشید را آرام کند،قابلمه بزرگ مسی را روی چراغ گذاشت وسوی آن را بالاکشید.صدای دهشتناک رعدو برق سکوت باران را می شکست وفضا را پر می کرد.
- صغری !صغری ! پا شو، عروسم دردشه...
هردوبا عجله به چادررفتند.باران مسلسل وار می بارید.چند زن همراه آنها وارد چادر شدند.
صدای جیغ وداد خورشیدبلندشد.گلی به گریه افتاد.صغری گفت:
- این دختر خودش داغداره.نمی تونی تحمل کنی،برو بیرون...
اسب یحیی شیهه می کشید.یحیی با فانوس وپوستینی که به سرانداخته بود، به طرف طویله دوید.شب عجیبی بود.
- حاج علی !حاج علی !بلند شو، اسبم داره می زاد، من دست تنهام...

حاج علی فانوس را به تیر چوبی آویزان کردو به سراغ مادیان رفت.مادیان در حالیکه ایستاده بود، با دردشیهه میکشید.
- باید صبر کنیم ...
یحیی بدن حیوان را نوازش می داد. بعدازمدتی،کره اسب درحال به دنیا آمدن بود.
یک سم بیرون بود.یحیی که دستپاچه بود،گفت:
- مادیانم تلف نشه؟
- صبرکن خودش در می یاره وگرنه گیر کرده. کُره غلام هم همینطوری شده بود...
اسب شیهه های کوتاه وبلندی همراه با ناله سرمی داد.حاج علی با دقت نگاه می کرد .
- گیرکرده... آب گرم بیار...
دستش راداخل سطل آب کردوسعی داشت به آهستگی پای کُره را بکشد.
سم دیگر نیز معلوم شد.نیمی از بدن وکُره اسب به دنیا آمد.بدنش خونی ولزج بودو رگهای پاره وکوچک بدنش را پوشانده بود.اسب نر سرش داخل آخور بود. حاج علی گفت:
- خداروشکر! مبارک باشه...
- دستت دردنکنه حاج علی ....خدا بهت اجرخیربده...
هردو از اصطبل خارج شدند.بعد از مدتی مادیان با لیس زدن،خون ورگها را تمیزمی کرد.
کره اسب لاغرمشکی چندبار روی پاهای لاغر لرزانش ایستاد وافتاد تا لاخره سرپا شد.
باران مسلسل وارمی باریدوزمین گِلاب شده بود. ننه بلند بلند قران میخواند ویا فتاح می گفت.
خورشیدشدت دردخویش را در دستمالی که به دهان داشت می نشاند. لحظات به سختی میگذشت. کره اسب از پستان پر شیر مادرمی نوشید.
خورشیدباشنیدن گریه نوزاد ازهوش رفت.احساس سبکی می کرد.
خودرادرصحرا یی سرسبزمی دید. شادوخوشحال درحالیکه چند لاله سرخ به دست داشت ، قدم میزد.مردی سوار براسبی مشگی از کنارش با سرعت عبورکردوایستاد.
یوسف بودبا چشمان همیشه مغرورش .خورشید به طرف او دوید...
- یوسف! پیش من می مونی؟!
یوسف با دست به افق اشاره کردو ازنظرپنهان شد. از خواب پرید. صبح شده بود.
زنها بالای سراوبودند.آن خواب وواقعیت تلخی که وجودش را گرفته بوداوراازهرموضوعی فارغ می کرد.ننه کبری نوزادرادر آغوش او جای داد.احساس آرامش عجیبی همه وجودش را گرفت.
به نوزاد نگاه کرد.ابروان کم پشت وچشمان کوچکش نوید مرد تنومند فردا را می داد.
کلبعلی صورت خورشیدرا بوسید گفت:
- مبارکت باشه دخترم.
یک عده از مردها برای کندن گوربه گورستان فته بودند.
حاج علی به آن دو نزدیک شدو کنار ننه کبری نشست وگفت:

- به احترام یوسف ،اسم پدرشوبراش می زاریم...
خورشید با خنده ای محزون رضایت خودرا اعلام کرد.
ماشین سیاه ایستاد. چند پاسدارجنازه را تحویل دادند. مردها جنازه جوانمردشان را سردوش گرفتند.برادران یوسف، یکی یکی نوزاد را دربغل می گرفتندومی بوسیدند.مردان لاالـه الا الله گویان ورود بدن شهید را اعلام کردند.حاج علی درحالیکه برسرش می زد از چادر خارج شد.
چندپسربسیجی پشت ماشین به شدت گریه می کردند.برادرها جلوی حاج علی راگرفتند.
مردها جسدرا که درتابوتی بود،رابرزمین گذاشتند.برادران یوسف به سر می زدندو به شدت گریه می کردند.ننه کبری در حالیکه کودک را در آغوش داشت، با لب ودهان او بازی میکرد :
- یوسف !یوسف جان!...
کلبعلی ومردها سعی در آرام کردن آنها داشتند.
- اومدی بابا جون؟ اومدی یوسف جان ؟!...
فضای غم واندوه همه رادربرگرفته بود.زنان داخل چادر گریه ومرثیه سر داده بودند.
در این میان خان هم به جمع آنها ملحق شد. کسی تابه حال گریه خان را ندیده بود.
خان با همه بزرگی اش گریه می کرد.او پیشانی چهره زردیوسف رابوسیدوزیرلب زمزمه هایی کردوجمع آنها را ترک گفت.باکمک مردان جنازه به غسالخانه گوچک ایل انتقال یافت.
بدن لخت یوسف روی سکوی غسالخانه، ضعیف وکوچک به نظر می رسید. پسر بچه نوجوان با لهجه آیات را تلاوت می کردو حاج علی روی بدن نورانی پسرش آب می ریخت.
مردان سیاه پوش بیرون منتظر بودندوپیرمردان مرثیه سرایی می کردند.اسماعیل جلو رفت وبا تعلل گفت:
- حاجی! آخه شهید خدارو که غسل نمی کنن....
حاج علی درحالیکه اشک ریشهایش را خیس کرده بود، گفت :
- بابا جون !می خوام سیرببینمش. این شهید خدا رو....
کلبعلی درحالیکه آثارغم وحسرت در چهره اش هویدا بود.روی جسد دامادش آب می ریخت.
برادران یوسف با دیدن جای گلوله ولخته های خون با شدت بیشتری گریستند.
.....
- ننه! یوسف منو آوردن؟
این حرف خورشید بود.
وننه کبری درحالیکه گریه میکرد، گفت:
- آره .ننه جون....
خورشید بلند شد .
- کجا می خوای بری ننه ؟

خورشـیدبا نـاتوانی پـیش مـی رفـت، گـویی نیـزه هـایی برسـرراهش زده مـی شدواورازرسیدن به هدف مانع می شدند.
مـردان تـابوت بـه دوش ، الله اکبرومحمـد رسـول الله گویـان بـرای وداع نـزد او مـی آمدند.
ننـه درحالیکـه نوزادرادرآغوش داشـت از چـادر خـارج شـد.تـابوت کنـار او بـرزمین نشست.
کلبعلی جلورفت وخطاب به دخترش گفت:
- اون... شهید خداست، صبرپیشه کن....(یا زینب)
خورشید با انگشتان لرزانش بندهای کفن را بازمی کرد.
چهره مظلوم یوسف دربرابرش نمایان شد.کلبه آمال وآرزوهایش درهم ریخته شد.
همان چشمان درشت وابروهای پر پشت اما با چهره ای زرد وبدنی بی روح.
- یوسف...یوسف ....! اومدی ؟!! اینجوری ؟!! منو بیوه کردی؟!!
در این موقع نوزاد با شدت گریه می کرد.خورشیدکودک را از ننه کبری گرفت.
-یوسف .... ببین کسی رو که قراره من بدون تو بزرگ کنم...
وچهره کودک را بـه صـورت سرداوچسباند.آه ونالـه بلندشـد.زنـان ومـردان بـه شـدت گریه میکردند. چندتا اززنها اورا بلند کردند.
کلبعلی گوشه تابوت را گرفت وبلند کردوهمراه مردان به سمت گورستان راهی شد.
صدای لا اله الا الله آنها که دور می شد به گوش می رسید. گلنـار وام البنـین خورشـید را به چادر بردندو عروسهای دیگر هم وارد شدند.
ننه کبری برسر خاک رفته بودو وعروسها وزنها نزد خورشید بودند.
اگر چه این مصیبت برای خورشید باور نکردنی بوداما با طیب خـاطر آن را پذیرفتـه بودوامیدش به نوزاد درآغوشش بود.
پسرها درحالیکه دورننه کبری راگرفته بودنداورابرسرمزار فرزندش بردند.
ننه کبری به خاک چنگ می زد وغبارراابه دست باد می سپرد.
فردای آن روزبودکـه از طـرف سپاه استان چنـد پاسدارونظامی، واستان دار منطقـه بـرای عـرض تـسلیت همـراه سـربازانی کـه دسـته هـای بـزرگ گـل را حمـل مـی کردندبرسر مزارشهید رفتند.
به هرحال مراسم تدفین به شکل محلی ورسمی صـورت پـذیرفت وبـسیاری از مـردان ایلها ی پایین همراه ریش سفیدان برای عرض تسلیت نزد خان محمد می آمدند.
بی بی وزنـان ایل مش اصغرتا یکماه کنار خورشید بودند.
خدایاربازگشته بود.گردوخـاک لباسـهایش را تکاندووارد‌شد .چـاروخ را بـه گوشـه ای گذاشت .گلبهاربا شکم برآمده اش همچنان می بافت.
- دیدی خدایار .دیدی چه بلایی سر خورشید اومد؟!!
خدایار به قالیچه قرمز رنگ نگاه کردو چیزی نگفت.
...
روزهای غم وحسرت خورشید،جای خودرا به روزهای گرم امیدوشادکامی داد.
- تاتی ...تاتی....!
وکودک لبخند زنان درآغوش او جای گرفت.

١٦

پرچم سیاه روی مزارجوانمردبادست سپید بادپیچ وتاب می خورد.
خورشیدویوسف به ایل باز گشتند.
چهارسال ازشروع جنگ گذشته بودوهمچنان آتش برسردوکشورمی بارید.بسیاری از مردان بارها به جنگ رفته بودندوعده کثیری ازایل ها شهیدومجروح شده بودندواخیراچندین تن اسیر.
با بمبارانهایی که صورت می گرفت چندین چوپان همراه گله هایشان کشته شده بودند.
وقتی رسیدند،خداداد،پسر مش حیدرکه حالادستیار خان شده بود، وارد چادرخان می شد.
- خان سلامت .سایه اش روسرمون...

خان که حالا موهایش جوگندمی شده بودوچندچروک به گوشه چشمانش دویده بود، قلیان مخصوصش را به کناری گذاشت وگفت:
- بگو ببینم ،چه خبرا؟
- خان!دوباره چندتا چوپون باگله هاشون کشته شدن.جسارته، نمی خواهیدجای ایل هاروعوض کنید؟اینطوری اگه دشمن حمله کنه همه روکه اسیرومجروح می کنه.
خان دستی به سیبلها یش کشیدوگفت :
- خیلی وقته تو این فکرم این دفعه می ریم پشت قلعه سیاه. اونجا همه درامانند.
خورشیدواردچادرننه کبری شد.
یوسف روی پای ننه نشست وننه به او چای می داد.
- چه خبر!؟ خورشید جان ؟
- همه وسایلارو جمع کردم .خدادادهم ازایل های دیگه فرش وخوراک ولباس جمع کرده.
فردا ازبهداری می یان تا به جبهه ببرن...
- خدا بهت اجر بده مادر. اینطوری اون رزمنده هاهم دلگرم می شن.
- خداداد می گفت دوباره ازایل ها نیرو فرستادن؟
- آره مادر،آتیش این جنگ دامن همه رو گرفته ...
- همونطوری که آتیشش دامن منو هم گرفت.مادر!
خورشید آهی کشید وگفت:
- خدا ایشا الله اجر فاطمه زهرا رو بهت بده مادر.
ننه کبری اشک گوشه چشمش را با گوشه روسری پاک کرد.
یوسف به بغل مادر پناه بردوهردوواردچادرشدند.خورشیدبه سر قالی رفت ومشغول بافتن شد.
چندروزی بود که خبرهای ناگواری از خط مقدم میرسید.
خداداد از اسب پایین آمدوبا عجله وارد چادر خان شد.
- خان جنگ بالا گرفته، مجروح زیاد. پشت جبهه پر از زخمیه. اسیرهم گرفتن...
درپی این خبرها،خورشید به جنب وجوش افتاده بود
وبه چادرها سرمی زدواززنها دعوت مي کردکه همراه او برای پرستاری از مجروحان،به جبهه بروند.
صبح روزبعدبودکه خورشیدهمراه چندتن اززنان به سمت جبهه راه افتادویوسف درآغوش حاج علی دور شدن مادررانگاه می کردوطعم تلخ جدایی...
دود وآه وناله وسربازان مجروح ، صحنه ابتدایی ازجنگ بود.
زنان با لباسهای چین چین وگل منگلی پرستاریراآغازکردند.دونفرامدادگردستورات لازم رامیدادند وآنها به سرعت عمل می کردند.
بوی بتادین والکل فضا را پرکرده بود.خورشیددرحال پانسمان پای قطع شده ی یک رزمنده مجاهد بودو پسر جوان با داد وفریادکمک می خواست.احسان به اویک مسکن تزریق کرد.
خورشید پرسید:
- دیگه هیچ کاری نمی شه کرد؟!

احسان که روپوش سفید ی به تن داشت وتنش غرق خون بود،گفت:
- این جا تجهیزات به اندازه کافی نداریم.زخم ها خیلی زودعفونی می شن. بایدهرگونه احتمالی روبدیم وزودعمل کنیم .حداقل نذاریم که این مرض ها اپید می بشه.
وبه سراغ مریض دیگررفت .ام البنین به یک مجروح دوا می داد.
زنان دیگرهم درحال پانسمان بودند.درمیان مجروحان، پسران نوجوان وجوان زیاد دیده می شد.
احسان داد زد :
- بدو بیا اینجا ! اون کپسول هم بردار بیار!
خورشید با عجله کپسول قرمز رنگ اکسیژن را برداشت وبه طرف او دوید.
مرد مجروح به سختی نفس می کشید وپشت سرهم یا زهرامی گفت.
مهدی پیش آنها آمدوگفت:
- زودبا ش! ماسکو بذار!
احسان ماسک اکس‌ژن گذاشت ومهدی بادست در حال ماساژ قلب بود.
احسان می دانست که اوهم چون دیگران نجات پیدا نمیکند.ومردبا تکانی جان داد.
مهدی با تاسف ماسک رااز صورت مجروح برداشت.روبه خورشید کردو گفت :
- با زنهای دیگه ببرینش تو اتاق بغلی ...
اتاق کناری ، سرد وسایه خورده بودوپرازاجسادرزمندگان . ام البنین به گریه افتاد.
- خدایا!خدایا! لعنتشون کن.ریششونو بکن... یا زهرا!
رزمنده شهید راهم کناراجساد دیگر جا دادند.پسرنوجوان چوپانی که خورشید اورامی شناخت با مژ های بلندومشگی اش ولبان همیشه سرخش، دل خورشید رابه آتش کشید.
دستی بر صورتش کشید، پیشانی اش را بوسیدوبلندشد.
آمبولانس دیگرباسروصداواردشد.
چندتا ازمردها که تیرباربه کمربسته بودند،مجروحها راپیاده کردند.مهدی واحسان به سراغ آنها رفتند.خورشید مقداری ماده بیهوشی به دستمال زدورودماغ مرد گذاشت .
مهدی چاقوجراحی کوچکش رادر آورد.خورشید اطراف شکاف را با الکل سفید پاک کردومهدی تیرراز پای او بیرون کشیدوآتش وخونهای سیاه دور زخم. تا ظهرکار همچنان با مشقت بسیار دنبال می شد.
جنگ به روزهای اوج خودنزدیک می شدوصدای انفجارها از خط مقدم به وضوح شنیده میشد.پرستاران با مشقت کار رادنبال می کردند.مهدی واحسان نیز با شدت کار می کردند .
چند تن از مردان هم به یاری آنها آمده بودند. با همه این احوال ازتعداد کشته ها کم نمی شد.
نزدیک غروب بود که یک وانت واردرمانگاه جنگی شد.راننده با عجله ازماشین پیاده شدومهدی را صدا کردوباهیجان قضیه ای را تعریف می کرد.خورشید و مردها به آنها نگاه می کردند.
مهدی با عجله وارد سالن شد وروبه همه گفت:
- خیلی زودهمه مجروحا روسوار وانت کنید.باز ماشین درراهه ...یالله
وخودزیربغل مجروحی را گرفت وبه وانت برد وبقیه هم که شو که شده بودند مجروحان را بلند میکردند. احسان پیش مهدی رفت وگفت:

- چه خبره ؟!
- مهدی درحالیکه پای مجروح را داخل وانت جا می داد،گفت:
- دشمن دآره می یاد اینجا ...عجله کن...
همه دستپاچه شده بودندو با سرعت هر چه تمامترکار می کردند.
وانتها ی مجروحان پشت سرهم پر می شد وبه سمت ایلها حرکت می کرد.
مهدی با عجله تمام وسایل را جمع کرد. خورشید داد زد:
- احسان! پس این شهیدا چی ؟!
وانت دیگر جلوی سالن توقف کرد.
- ول کن بقیه روبیار...
فاصله درمانگاه تا خط مقدم خیلی دورنبود ومی شد صدای انفجار بمبها و شلیک ها رو شنید .
کم کم تاریکی وظلمت همه جا را می پوشاند.مردها تند تند مجروحها را بیرون میکشیدند.
مهدی در حالیکه فانوس به دست داشت وارد شدو گفت :
- عجله کنید! تانکها دارن می یان ...
صدای غرش تانکها به گوش می رسید.پرستارها ،مجروحا را بلندکردند.
صدای رگبارو غرش نزدیک ونزدیک تر می شد.
مهدی فانوس رابالا گرفت ودرحالیکه ترس واضطراب در چهره اش موج می زدوچشمانش درشت شده بود، فریادزد :
- به زهرا فرار کنید... جونتونو نجات بدید...
چراغهای قرمزوانت روشن شد.مردها به پرستاران گفتند:
- زود باشین... زود باشین... سوار شید!
زنها طول سالن رادویدند.اما بدنه فولادی تانک امان ندادودیوارراادرهم کوبیدووارد شد.
برق رگبارها وتیربارها درتاریکی جرقه می زدند.مهدی واحسان،چندتا اززنها را به درون وانت کشیدند.وانت با جهشی به راه افتاد.چشم خورشیدآنها را دنبال می کرد.
چندتا اززنها همراه خورشید، درحالیکه می دویدند، مورداصابت گلوله قرارگرفتند.چند تن ازمردها با شلیک کردن دفاع می کردند. وانت با چراغهای قرمزش، درسیاهی شب گم شده بود.
تانک وسط سالن توقف کرد.
کلثوم وگل صنم که ترس تمام وجودشان را گرفته بود،
با دادوفریاد ابوالفضل را صدامیزدند.خورشید که به پایش تیر خورده بود،داد می زد :
- شلیک نکنید... شلیک نکنید .مارو می کشن...
مردها تفنگها را انداختند ودستها را به علامت تسلیم بالا بردند.سربازهای عراقی که دور تانک بودند،ازشلیک کردن دست کشیدندوبه طرف زنها آمدند.
صدای جیغ و یا ابالفضل ویازهرا،فضا را پرکرد. مردها به جمع اسرای دیگرپیوستندوزنها هم وارد یک اردوگاه کوچک شدند.زنان دیگری از آبادان وکردستان واستانهای مرزی اسیرشده بودندوبالهجه هاوقیافه های مختلف برای فرزندان وشوهرانشان که کشته شده بودند،ناله ومرثیه میکردند.هاجروآسیه درهمان حمله ابتدایی شهید شدندوجسم بی روحشان درآنجا رها گردید.

کلثوم ازدردبه خود می پیچید.تیر به کتفش اصابت کرده بود وبه شدت ازاوخون می رفت.
گل صنم با دست باند پیچی شده ،شوک زده کناری نشسته بود.خورشید پیش او رفت .
- چی شده؟! گل صنم جان ! بگو ...
گل صنم چشمان گردشده اش راازدیواربرگرفت وبه اونگریست.
- وقتی رفتم تو، یه پسر جنوبی رو شکنجه می دادن.می گفتن اطلاعات داره .
از سقف آویزونش کرده بودند وچها رتا نامرد، روتن لختش ته سیگار می زدند.مست بودند. دکترهم مست بود .چشماش قرمز بود...
اشک در چشمان خورشید جمع شد...
- یکی زد تو صورتم و خندید، بعد دستمو گذاشت رومیزویکدفعه پنس را فروکردوتیرو کشید بیرون .از درد جیغ می کشیدم واون به صورتم می زد.
خورشیدبه صورت کبودشده اونگاه می کرد.جای انگشت های کلفت،دیده می شد.
گل صنم دوباره ساکت شدوخیره به دیوارنگاه کرد.قطرات اشک همچنان یواش یواش میبارید.درکوچک آهنی رنگ پریده با لگدبازشد.زنها از ترس جیغ کشیدندوبه این طرف وآن طرف پناه می بردند. چند سربازبا شلاق و چوب های کلفت وارد شدند و همه را به باد کتک گرفتند.
شب بود.
کلثوم ازدرد به خودمی پیچید.یکی اززنها باچادرسیاه نزدیک شدوبا لهجه ای که به عربی می زد، گفت:
- این طوری تا دوسه روز بیشتردووم نمی یاره، تنش عفونت کرده . به قلبش بزنه، دیگه تموم شده.
خورشید چیزی نگفت. پای خودش کبود شده بود.
با دادوفریادهای خورشید، دوسربازهیکلی با چماق واردشدند.
خورشیدبا ایما واشاره سعی می کردبه آنها بفهماند که کلثوم را پیش دکتر ببرند.
دو سرباز کتف تیر خورده کلثوم را گرفتند وبیرون کشیدند.کلثوم درحالیکه دردمی کشید ،با لهجه فریاد می زد :
- خورشید! اینا منو می کشن...، اینا منو می کشن...
وخورشیدازپنجره کوچک زندان دورشدن اورامی نگریست.یک روزازرفتن کلثوم گذ شته بود وازاوخبری نبود.سربازها دوباره هجوم آوردندو کتک.خورشیددرمیان ضربه هایی که به پایش زده می شد .
نام کلثوم را فریاد می زد.صدای جیغ وگریه ویازهرا ویا زینب گوش را کر می کرد.
بعد ازمدتی،سربازها خسته شدند.خورشیدبا نیمه جانی که دربدن داشت ،جای کلثوم را نشان دادوازاوپرسید.سرباز سیاه چرده که به هِن وهِن افتاده بود،به دیگری نگاه کردو به زور شروع به خنده کرد.خنده های بلندومقطع اودرراهرو تنگ می پیچید.
گل صنم گریه می کرد و یا علی می گفت.خورشیدکه دیگر توانی دربدن نداشت.
تند تند نفس می کشید.
دوسربازبه خورشید خندیدند و اورا بیرون کشیدند. وسط اتاق سردو تاریک ، یک تخت بامیز کوچک کنار آن قرار داشت.دو سربازخورشیدراروی تخت انداختند.

دکتر چاق با صورت گنده وسیاه وارد شد. خورشید می لرزیدو زیرلب یاحسین ویا زینب میگفت. مرد به او ریشخندی زدودامن را ازروی پایش کنارزد.خورشید از جا پرید.
دوسربازعراقی او رابا زورخواباندند.دکتر کمی بتادین روی زخم ریخت .سوزش شدیدی تمام وجودش را گرفت . پنس را برداشت و محکم توی زخم فرو کرد و تیررا بیرون کشید.خورشید با جیغ بلندی ازهوش رفت.دوسرباز، کشان کشان اورابردند.
وقتی چشمانش را باز کرد.گل صنم با چهره کبودش، بالای سراو بود.
- خورشیدجان ! کلثوم ...کلثوم ...
خورشید به زور حواسش را جمع کرد.
- یکی ازاین زنا می گفت ،که نصفه شب از راهرو می کشیدنش بیرون وبعد سوار یه ماشین کردن وبردن...فهمیدی بردنش...کلثوموبردنش...
اشک بی مجال ازروی هردو می باریدو با زبان محلی ، مرثیه سرایی می کردندودستها را دورهم می گرداندند.یک هفته ازاسیر شدن آنها می گذشت .
مهدی به فکر فرورفته بود. احساس گناه وعذاب وجدان تمام وجودش را فراگرفته بود.
ننه کبری یوسف را دربغل گرفته بود ودرحالیکه ناله می کرد،می گریست. ام البنین که نجات پیدا کرده بود،به شدت می گریست ودستانش را دورهم می چرخاندوقضیه جبهه را با آب وتاب تعریف می کردکمر حاج علی از بار مصیبت خم شده بود.
سالها همچنان می گذشت.دستیارخان محمد، وارد چادر شد .
- سلام یوسف جان ! چه خبر؟
- خان سلامت. مالیاتها روگرفتم.فقط ایل مرادعلی کم دادند.می گفتن محصولاتشون خوب نبوده...
- عیب نداره. همه رو تو دفتر بنویس و برو تو چادرت استراحت کن ...
ازپایان جنگ هجده سال می گذشت. ننه کبری باچشمان کم سوبرای حاج علی پیر چای میریخت .
- اومدی ننه جون؟! تصدقت! بیابشین هدیه یوسف من...
- دستت درد نکنه... ننه!
حاج علی بادستان لرزانش چای رابه اوداد. ریحانه دخترکوچک گلنار،که حالاهجده ساله بود ، وارد چادر شد.یو سف قند را در دهانش انداخت به او نگاهی کرد وچای را بایک فورت خورد.
ریحانه گوشه روسری را به گوشه دیگر فرو کردو خارج شد.دوزن میانسال با بدنهای نحیف به نماز ایستاده بودند.وزنهای دیگرزیارت عاشورا می خواندند.
پسرجوان سربازکه سرش می جنبیدو از چشمانش شرارت می بارید، درزندان را بازکرد.درحالیکه سینی های غذا را پخش می کرد، سعی داشت دست وبازوان زنها را لمس کند.عده ای از گرفتن ناهار امتناع میکردند.صدای بلندیا اباعبد الله، یا ابن رسول الله درراهروهای زندان می پیچید . سربازمیانسال درحالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود،از پنجره کوچک آنها را نگاه کرد.

چین وچروک به چشمان خورشید دویده بودو کمرش به خمیدگی می گرایید . زن عرب غذایش را پیش آنها برد .
- بیاین بخورین این همه روزه برای چیه...؟این طوری ضعیف می شین...بیاین بخورین
...
یوسف درحالیکه درجایش دراز کشیده بودوبه صدای جیرجیرکها گوش می داد،به یادرفتن مادرافتاد وچهره ایکه ازکودکی به یاد داشت ولبخند همیشه مهربان او.حاج علی بیداربود.
- حاج علی چرا مادرم به جبهه رفت؟
حاج علی آهی کشیدو گفت:
- مادرت تو ایل تک بود.یوسفم.بعدازمرگ بابات روپاش بندنبود.با فرستادن نون ولباس وفرش میخواست که راه اون شهید خدا رو ادامه بده .اما با شنیدن خبرای بدجبهه پرکشیدورفت.انگار همیشه می خواست بره اما راه فراری نداشت...
یوسف مدتی در سکوت فکر کرد.در حالیکه ریحانه در آسمان نیلگون شب دنبال ستاره بخت خویش بود. چهره مهربان مادرش از جلوی چشمانش دور نمی شد.
- حاج علی ! اگه مادر بیادمنو می شناسه؟
ننه کبری با صدای بغض آلود، گفت :
- هروقت خدا بخواد، یوسف جان! .براش دعا کن که سالم وزنده باشه .
یوسف گفت :
- آمین ....
وبه خواب رفت. او وریحانه با فاصله دوسال باهم بزرگ شده بودندوبه یکدیگر علاقه خاصی داشتند.
روزهای سختی بر اسرا گذشته بود وکم کم نواهای آزادی ازسربازانی که مدتها با آنها بودندودیگر حکم دوست را پیدا کرده بودند،به گوش می رسید.خورشید تشنه دیدن یوسف بود وشبها به او فکر می کرد.
- یوسف کوچک من. .. حالا دیگه بزرگ شده، آه...
دوسه روزبودکه جنب وجوش خاصی میان سربازها ی عراقی بود.زود به زودعوض میشدند.
مردمیانسال که ازنخستین روزهای اسارت با آنها بودوکمتر ازدیگران اذیت می کردوتوانسته بودکمی فارسی هم یادبگیرد،نگاهی به اطراف کردوصورتش را به پنجره کوچک چسبانید.
- ...دیگه باید برین ... آو... دولت گفته برین . ایران گفته...
امیدازچشمان خورشیدمی باریدومنتظراینده بود.
سربازها توی حیاط سان گرفته بودند.
پرستاران صلیب سرخ با لباسهای سفید ایستاده بودند ویک گروه خبری ازاسرافیلم می گرفت . زنی بابلوزوشلواروموهای بلند طلایی وعینک دودی که به چشم داشت،روبروی دوربین قرارگرفته بود وبه فرانسه صحبت می کرد.اشک درچشمان همه جمع شده بود.

اززنهای اسیرگرفته تا تک وتوک سربازانی که تمام مدت این سالهای تلخ وطاقت فرسا رابا آنها بودند.پاسداران ایرانی باچهرهای مهربانشان،کنار اتو بوسها ی مخصوص، ایستاده بودند.آرم طلایی رنگ جمهوری اسلامی برلباسهای سبزآنها خودنمایی می کردوامیدی برای دلهای خسته زنان اسیر بود. با نزدیک شدن اسرا همه صلوات فرستادند.
چنددخترجوان حلقه های گل رابر گردن زنها می انداختند.حالا چشم آنها وسپاهیان هم قرمز شده بود.
خورشیددرپوست خودنمی گنجید واشکهایش بی محابا می لغزیددلش به یاد یوسف به شدت میتپید. گل صنم با شدت گریه می کردو به هق هق افتاده بود.اتوبوس با تکانی حرکت کرد.
همه به جای زجراوروحشتناکی که سالها درآنجا اسیربودند،برای اخرین بارتا همیشه نگاه کردند.انگار همین دیروز بود .صدای رگبار وتیربارازدرمانگاه صحرایی به گوش می رسید.

....

یوسف وسایل ننه کبری وحاج علی راداخل گاری گذاشت.ریحانه با کمک او سوار براسب شدچشمانش با سرمه مشکی شده بود. وسایل خان توسط یوسف درگاری چیده شده بودسوگلی های خان فرتوت،توی گاری نشستند.

....

مردمیانسال که موهایش جوگندمی بود، دردفتر بزرگی ارقام را ثبت می کرد.
احسان از اتاق بیرون آمد. در این موقع جیپ نظامی جلوی در بهداری توقف کرد.مهدی با نگاهی پرسشگر،به احسان نگاه کرد.
دوپاسداردرحالیکه خورشیدو گل صنم درمیانشان بود،وارد شدند.
مهدی در اولین نگاه آنها را شناخت ومتاثر شدو به گریه افتاد.
- سلام خورشید خانوم. پا روچشم ما گذاشتید.خوش اومدید...خوش اومدید...
وبغض توان حرف زدن را ازاوگرفت. چشمان احسان سرخ شده بود.
ایل درحال راه افتادن بود .
ننه کبری با چشمان کم سویش به جاده نگاه کردوآهی از کنه وجودکشید.
اشک درچشمان حاج علی جمع شد.
- امسال هم ...نیومد.
باحرکت اسبِ خانِ فرتوت،ایل به راه افتاد.
چوپانهابا سیل عظیم گله ازپشت سرمی آمدندوسگها پارس می کردند.
یوسف به پشت سرنگاه کرد.چشمانش را تنگ کردانگار چیزی را می دید.
گردوغباری ازدوردیده می شد. جیپ نزدیک ونزدیک تر شد.یوسف دستش راجلوی چشمانش گرفت.ننه کبری برگشت ونگاه کرد. گویی نوربه چشمان کم سویش بازمی گشت.
- حاج علی! ...اومد! حاج علی... اومد!... شیرزن اومد! یوسفم، اومد...
ریحانه برگشت.
واشکها بی مجال جاری شد.

سگها پارس میکردندواسترها واسبها درحالیکه زنها وبچه هابرآنها سوار بودند،سربه زیرحرکت می کردند.گله گوسفندها ازپشت سر می آمد. لباس زنان با دست باد تکان میخورد.

- هِی هِی ....

پایان

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir